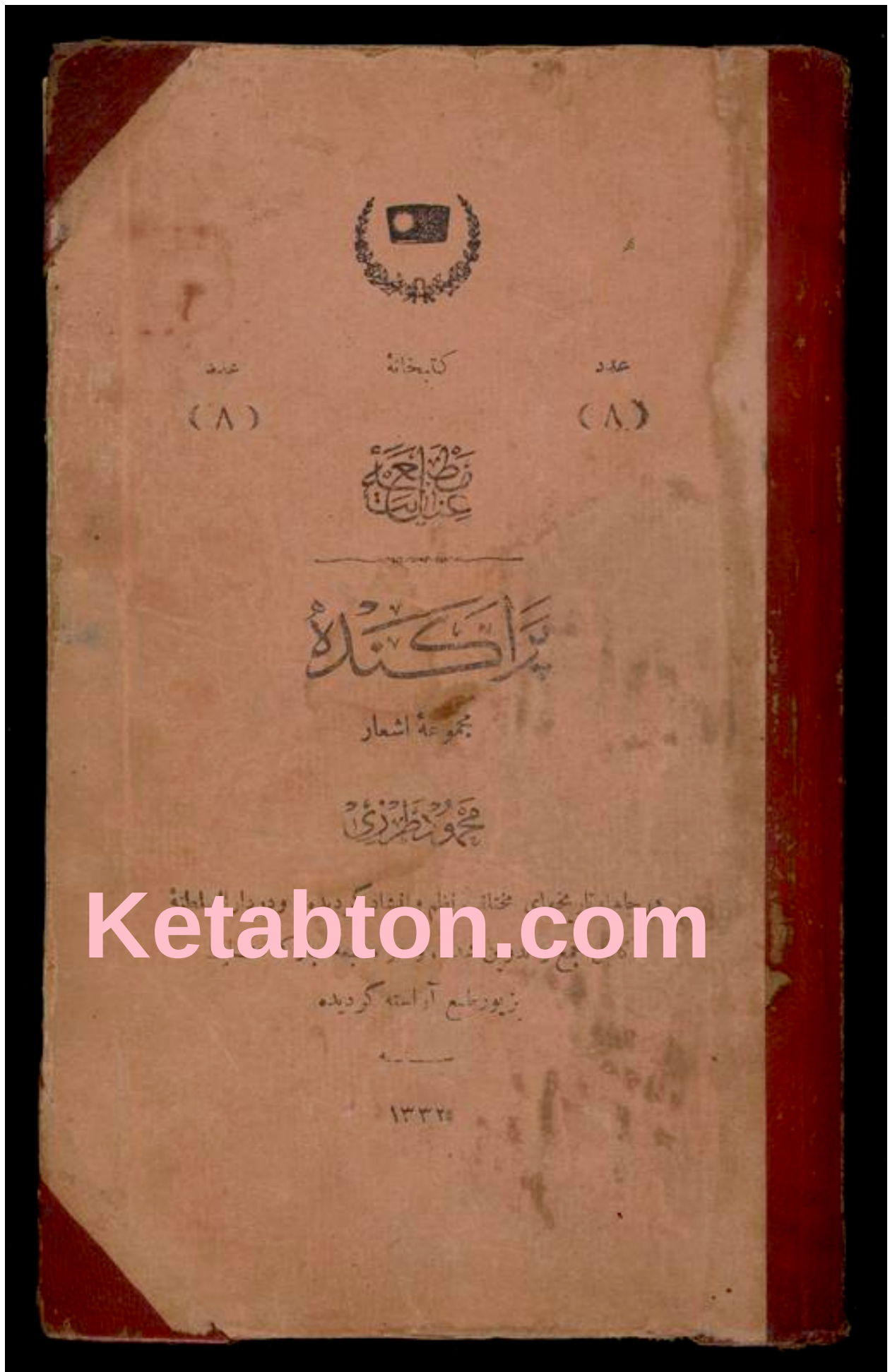
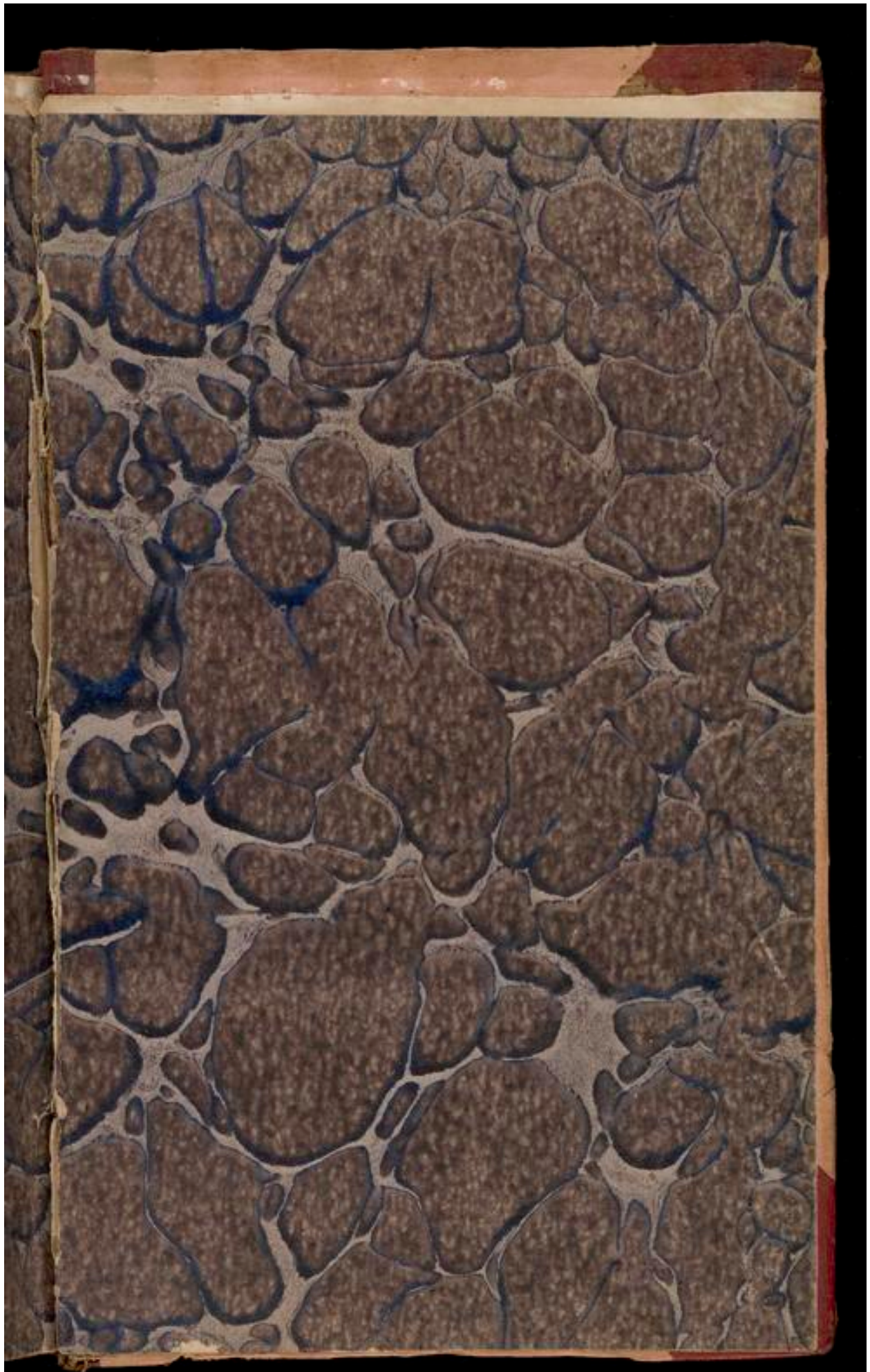
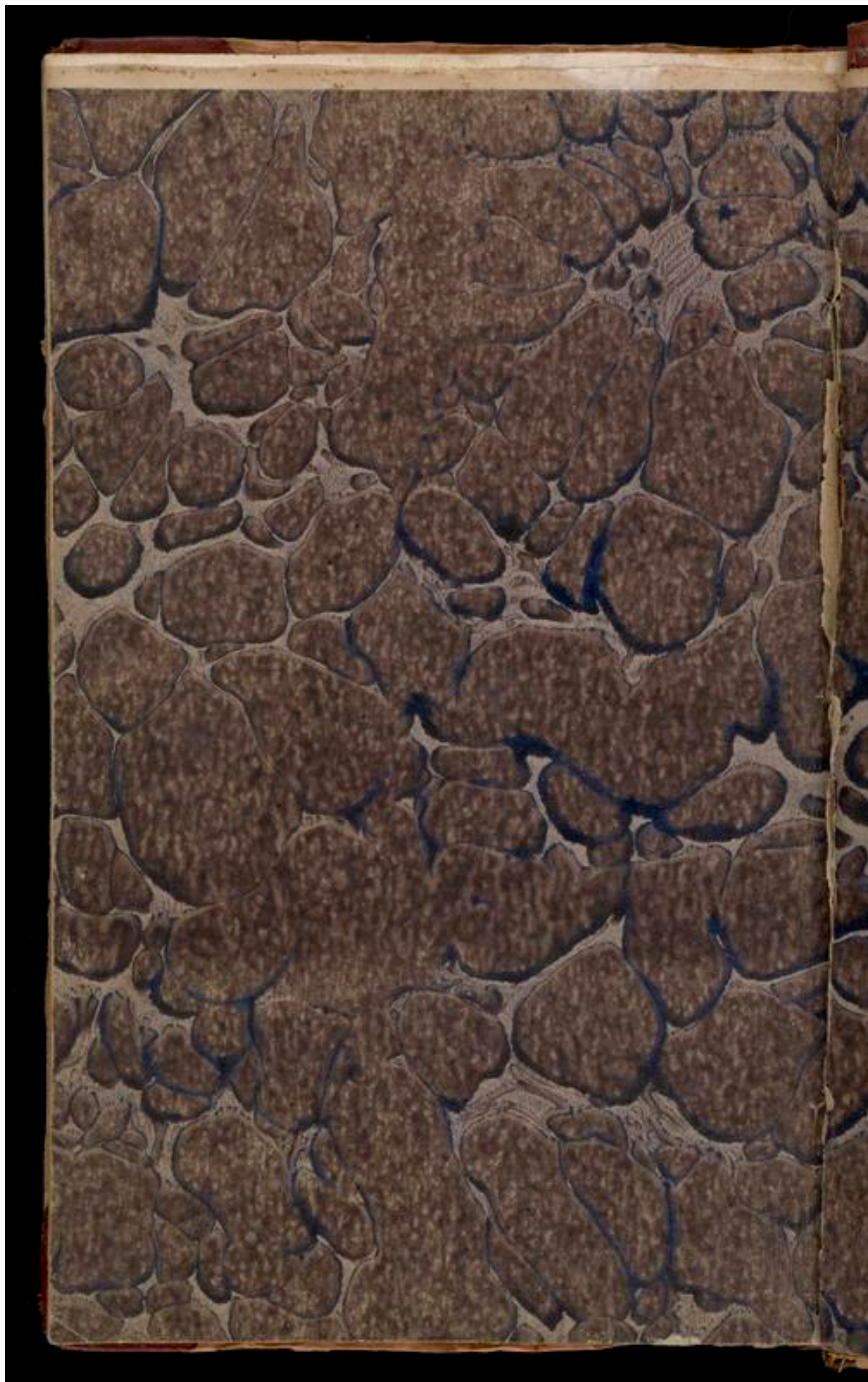
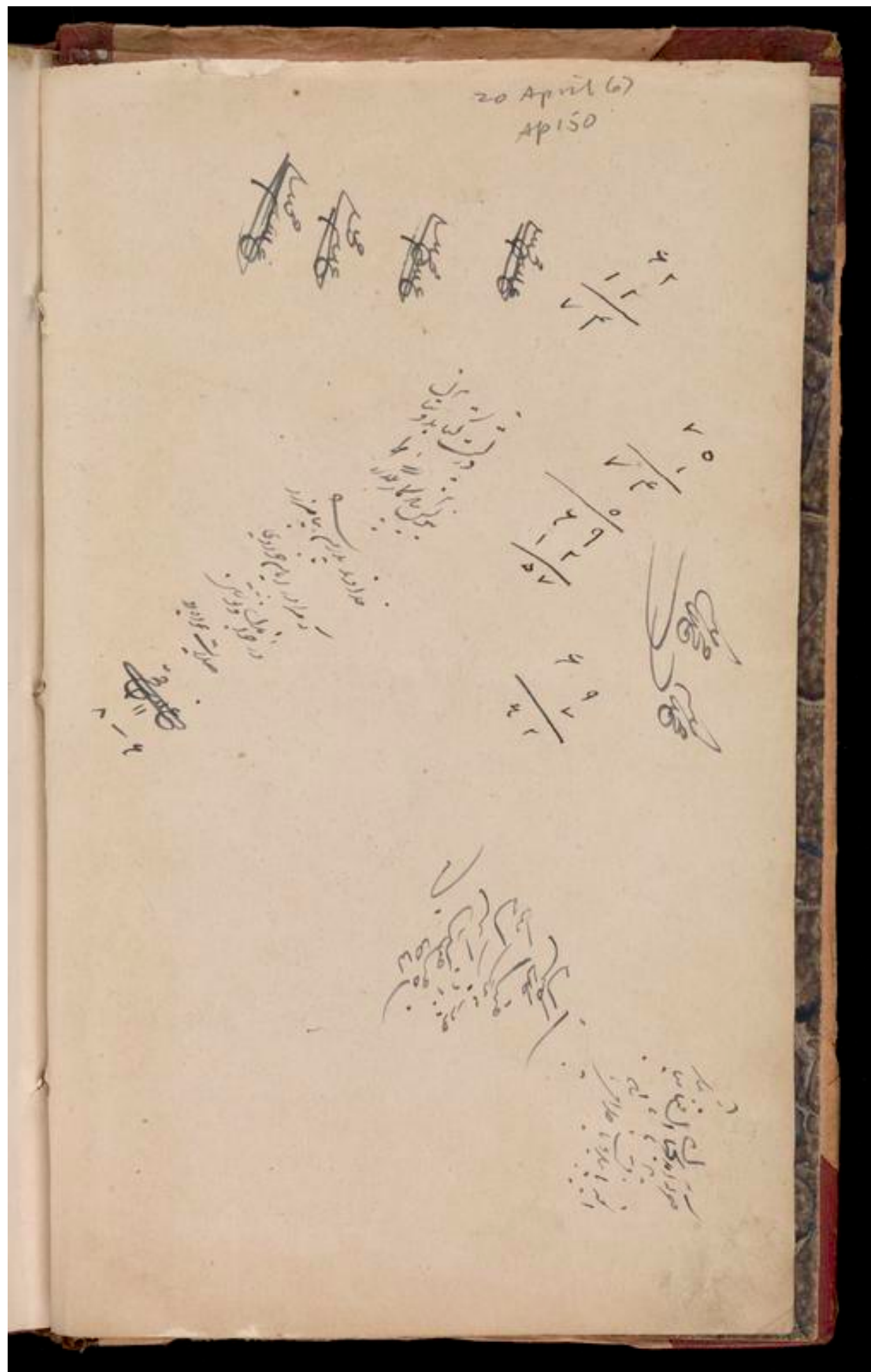
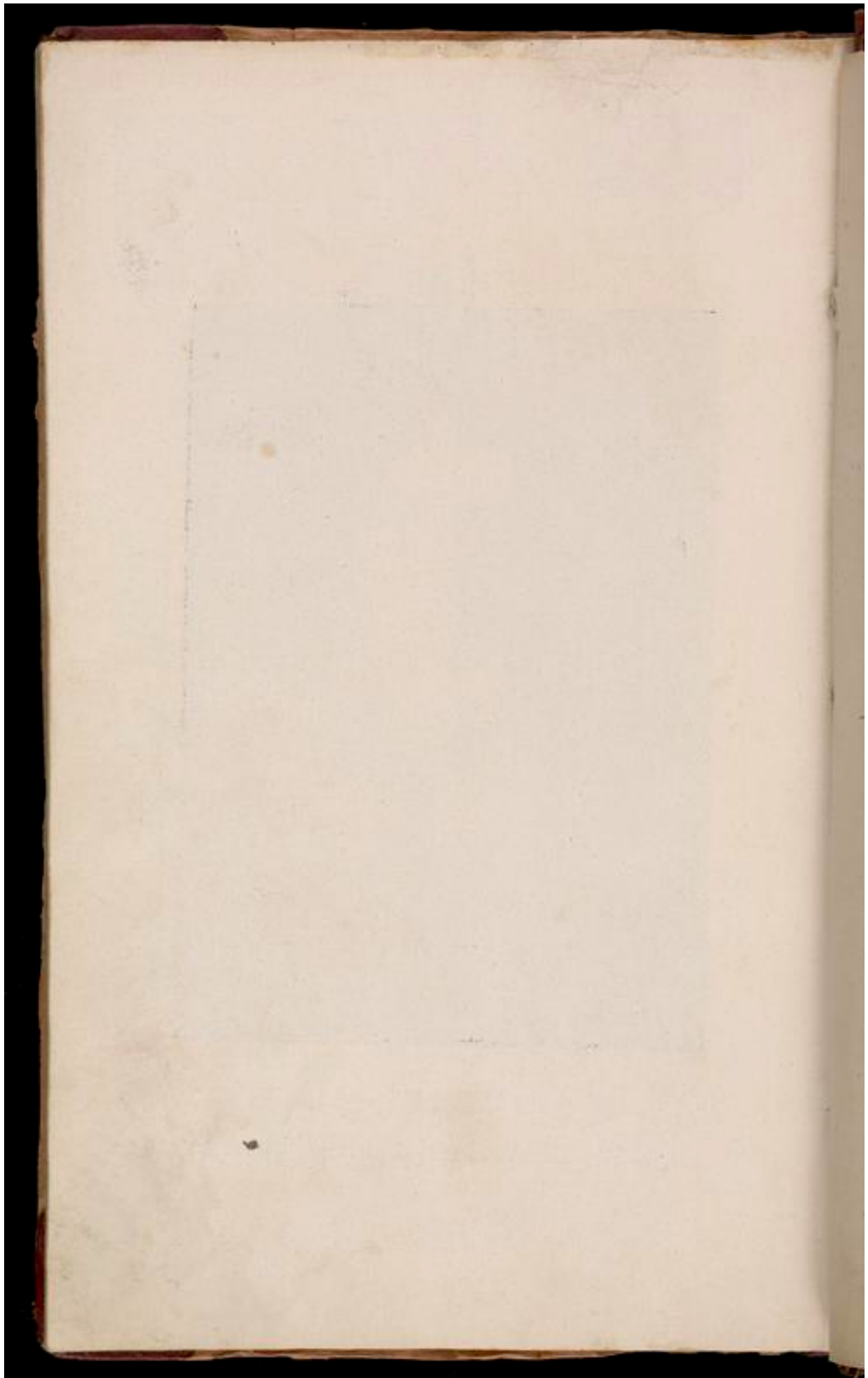














صاحب و مالک مطبعه عنایت
شہزادہ جواںجنت معظم معین السلطنہ سردار عنایت اللہ خان



عدد
(۸)

کتابخانه

عدد
(۸)

مطبعه
عنائین

پراکندگ

مجموعه اشعار

محمود طهرانی

در جاها و تاریخهای مختلف نظم و انشاء گردیده، و در دار السلطنه
کابل جمع و تدوین شده، و در مطبعه مبارکه عنایت
بزیور طبع آراسته گردیده

سنة

۱۳۳۳

بسم الله الرحمن الرحيم

— یکد و سخن در باب طبع کتاب —

بفکر خود من ، نثر فایده مند تر است از نظم . زیرا امیدان نثر مانند نظم
محصور و محدودی ، بلکه خیلی واسع و فراخ افتاده است . اما شعر هم یک
چیز است که از ارکان مهمه فن ادبیات شمرده میشود . هیچ قوم و ملتی
نیست که شعر ، و شاعری در آن نباشد . همه اقوام و مللی که در جهان آمده
و گذشته اند یکنوعی از شعر که مخصوص خود شان بود ، گفته و سروده اند .
در زبان شیرین بیان فارسی ، شعرهای بسیار خوب و مرغوبی گفته
شده ، و شاعرهای نامدار و با اقتدار عمده ظهور نموده است که فضل و عرفان
و کلامهای سحر بیان شان چیزی نیست که اتکار شدنی باشد . باز هم بفکر
خود من توغّل بسیار در شعر و شاعری یک چیز ثمره داری شمرده نمیشود .
مثلاً چنانچه در اصول طرز قدیمه تحصیل و تدریس اولاد و وطن ما عادت
شده بود که اول از شعر به تحصیل ابتدائی آغاز میشد ، و باز بصنف منتهی
رسیدن نیز بشعر انجام می یافت — یعنی یک پسری که باینچ کتاب آغاز تحصیل

= ۵ =

ابتدای میگرد، منتهی شدنش بخواندن و حل نمودن خمسة نظامی انجام
میگرفت. حال آنکه این آغاز و انجام، کم از کم پانزده شانزده سال از عمر
کرامتیه اولاد را برای یگان ضایع و تلف میساخت. نتیجه هم برین قرار میگرفت
که يك نوجوان شعر خوان شعر فهم بسیار اعلائی بمیدان میرامد. آنهم در
میان صد یکی میباشد که از عهده فهمیدن و حل کردن مخزن الاسرار و سکندر
تامة خمسة برآمده میتواندستند. حیف برین عمر! حیف برین ضایع وقت!
در وقت حاضر، تحصیل پانزده ساله يك نوجوان، يالك داكثر بسیار
قابل، يالك مهندس و انجینیر بسیار عاقل، يالك دیپلمات دانا، يالك مخترع
باز کاوغیره غیره بسر میرساند که هم خودش، هم خاندانش، هم دولتش،
هم ملت و وطنش از آن مستفید میشود، و برمیخورد.

بهر صورت؛ مقصد ما از اجازه دادن بطبع و نشر «پراکنده» نام
مجموعه اشعار عزیزی بنیان (محمود طرزی) در (مطبعة عنایت)، یکی این
است که اشعار مجموعه مذکور را يك رقم شعر طرز جدیدی یاقم، و بحال و
احوال استفاده زمان حاضر موافق دیدم، و از استعارات و پیچیدگیهای معما
مانندش خالی، و با بعضی تخیلات و تصورات ساده و بسیط نواسل و بش مالی
دیدم. دیگر اینکه چون عزیزی بنیان مشارالیه از ادبای عصر جدید وطن
عزیز خود ما شعر ده میشود، و در تحریرات نثر و نظمش يك نوی و تازه کی
پیدا است؛ نخواستم که این اثر او در گوشه نسیان مانده ضایع گردد. ذاتاً
«مطبعة عنایت» همین خط حرکت را پیش گرفته که تا میتواند بطبع و نشر آثار
جدیده که موافق حال و مفید استقبال باشد کوشش ورزد.

از بازگام خداوند متعال جل شانہ توفیقات صمدانی را نیاز میکنم که

= ٦ =

بسیایه عرفان پیرایه قبله امجد اعظم اقدس ذات اعلی حضرت (سراج الملة
والدين) روحی و جسمی فداء مراد نشر انوار معارف در وطن عزیزم موفق
و کامیاب گرداند . آمین . و من الله التوفیق . فی غرة رجب المرجب

سنه ۱۳۳۳

امضا

محمد علی معینی

—



= ۷ =



ترجیع بند

- ۱ -

اینکار که صنع عجب درس خانه ایست
گردون چو آسیاب فلاکت مداران
صد ها هزار قبضه و دار ایست داشت
تحقیق اگر شود به تمایل روزگار
منجر بود امور جهان با نهایی
یارب ز چیدست کشمکش درد احتیاج
نبود سیر بزیر سپهر کبود رنگ
اصل مراد حکم خدا بود در ازل
هر خوب و بد مأثر بک فاعل است و بس
هر نقش از کتاب لدنی نشانه ایست
اندر میانه آدم آواره دانه ایست
کهنه رباط دهر عجب آشیانه ایست
یا خواب یا خیال و یا خود فسانه ایست
آهنگ چار فصل شنو خوش ترانه ایست
کز هر لقمه نان همه این دام و دانه ایست
ذرات جمله تیر قضای انشانه ایست
ظاهر خطاصواب همه یک بهانه ایست
نی ز قضای چرخ نه حکم زمانه ایست

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز القحول

- ۲ -

ز جرام بی نهایت که پر گشته آسمان
صد شمس تابدار و هزاران مه منیر
هر شمس با توابع خود دور می کند
نسبت جو ذره ایست بد و جرم خاکدان
صد ها هزار ثابت و سیاره شد عیان
هر تابعی به لاحق دیگر کند قران

= ۸ =

هر کره را به محور خود سیر بخیر
هر قطعه را از مرکز خود فیض جاودان
هر کره وسیع در و صد هزار وجود
هر قطعه فسیح در و صد جهان جهان
هر یک وجود مصدر مدتها هزار وجود
هر یک جهان هزار جهان را ادهد نشان
هر ذره ز راه دگر کرده کسب فیض
هر جسم در طبیعت مخصوص یافت جان
هر عالمی سنین و تواریخ شان جدا
در هر زمان حساب دگر یافته زمان
همه خرد ضریق بگرداب حیرتست
بحر است حکمتش که نباشد ورا کران

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۳ -

یکدره ایست ارض که آبت و کوه و خاک
ذرات او نکرده برون از وی انفکاک
جو فش ز لهب نار جو یک کوی آتشین
قشرش مجاری یم و نم کرده چاک چاک
تسببت به قشر حجم دل آتشین او
مانند قبه ایست که پوشی به برک تاج
این قشر نازکی که نیازی در احتساب
وین پوست پاره که نیر زد بهیج خاک
بهر حیات جمله حیوان بروز و شب
دارد برای ساختن رزق آنهاک
گاهیکه میکشد نفسش از در زمین
کوه شرفشان کنند این قشر لرزه ناک
این کره زمین تو بمانند شمع دان
فانوس وار کشته محیطش نسیم پاک
از این نسیم و سفره عالم شمول او
هر نفس رزق خویش گرفته به اشتراک
ذرات ارض یافته زان نشاء حیات
هم کرده نوش خلق از آن جرعه هلاک
کشته فراش امن همه ذی حیات را
بیقید و وهم و باک همین جسم شعله ناک

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

= ۹ =

— ۴ —

دندان شیر لقمه او آهوان زار شد کو سفند طعمه آن کرک جان شکار
 بی جرم شد غذای عنا کب مکس بین معصوم بد کبوتر و شاهین زدش شکار
 تیهو که عاجز ست عقابش کشد بچنگ غوک ضعیف گشته غذا بهر قوت مار
 بی جنبه ما کیان بچه را بچه زد زغن بی سابقه دوباره کند موش موش بخار
 کجشک کرده باشد پیران و راهلاک در بچه ستم بکشیده است باز سار
 مرغ هوا بمار زمین طعمه می شود شد طعمه هم مرغ هوا اما هنی بخار
 غواص شد بحر ص کهر طعمه نهنگ کبک از امید دانه شده در تله شکار
 قاب صدف ز بهر کهر چا کچالک شد بهر نوای خوش شده اندر قفس هزار
 آهوز بهر نافه بخاک هلاک خفت قتل سمور زینت جلدهش شده مدار
 غالب تلف نموده زبوزاچه حکمتست در بحر و در زمین و هوا شد همین قرار

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

— ۵ —

که آفتاب و گاه کواکب کهی جماء گشته خدا بمعتمد ز مرء عباد
 که عجل و گاه آتش و بزدان و اهرمن که نور و ظلمت ست قضایای اعتقاد
 عقل و جمال و عشق خدا بود یکزمان بر بود بایستان چه زمانها همه بلاد
 آخر رسید نوبت توحید ذات حق هم اندران ظهور نموده بسی فساد
 که عین و گاه غیر شمر دند خلاق و حق دادند که به اصل بسی اصل اتحاد
 اشخاص و عقلا چقدر مختلف که بود در عالم آنقدر متخالف شد اعتقاد
 هر کس بنفس عنصر خود نسبتی کند و آنکه یکی اله مشخص کنند مراد
 مقصود جمله گشت ازین اختلافا یعنی که هست خالق واحد کن انقیاد

= ۱۰ =

حکمت نکر که بادگران خضم جان شود هر کس که کرده مسلك خود منبرج سداد

سبحان من تحیر فی صنعہ العقول

سبحان من بقدرتہ یعجز الفحول

- ۶ -

کس خنده زن فغان و محن کار غنایب	بیمار حال ووتش و اجرت طلب طیب
مانند لاشه نعش تو انگر ذایل و خوار	کر کس مثال وارث و غسال ناشکیب
پر توفرو و بزیم طرب شمع خنده ریز	بر وانه شکسته پر افتاده در لہیب
نوم و بصل چو ز کس ولاله کشاده لب	محبوس کنج طبله عطار مشک و طیب
بستر نواز عز و صفا احمق خدیس	گلخن نشین ذل و هو ان عاقل حسیب
که چهل میشود ز جهان بهر دیاب فیض	که عقل میشود ز یکی لقمه بی نصیب
کرد قبول خاص گهی مفسد لبیم	منفور طبع کشت گهی ناصح مصیب
گاهی محقر جهلا شاعر بلوغ	گاهی مسخر حق فاضل ادیب
در احتیاج امر معیشت شکسته کان	ظالم امور او همه کی کسب فروزیب

سبحان من تحیر فی صنعہ العقول

سبحان من بقدرتہ یعجز الفحول

- ۷ -

یازب بد هر چیست که هر مرد ذو فتنون	بهر بلای عقل ز راحت شده برون
یازب چرا بد هر هر شخصی عارفی	در دش بقدر فضل شود دایما فرون
هر سو که کرد عطف نظر دست رد بخورد	در هر چه فکر کرد شدش عقل بست و دون
گویا که این همه غم و محنت کش نبود	بازش بر حکم جهل دل نمودش خون
در حیرتم که مقتضی دور چرخ بود	کو جاها لان همیشه بود مسعدت نمون

= ۱۱ =

نشد جهان جهان شده جاری همین اصول کز احق دنی دل دانا شود ز بون
نادان به اوج عز و سعادت بفخر و ناز دانا است در حقیض مذلت بسرنگون
نادان بکام گردد و را طالع بلند شد اهل دل محقر این بخت و از کون

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۸ -

افتاد از نعم جهان دور ابوالبشر بهر خلیل تجر به که کردن بسر
یعقوب شد ز فرقت فرزند اشکبار یوسف نمود جامه بلا را بغم و مفر
ایوب علت بد نش کرد زار زار با آره کرد هم ز کربا فدای سر
برید تیغ جور و ستم هم سر حضور از ظلم گشت حضرت عیسی بخور
طایف ز خون نعل مبارک چو لعل سرخ کوه احد عز بز چو در شد از ان کهر
تأثیر ز هر مار بصدیق آشکار آخر شهید گشت ز تیغ قضا عمر
هم شد شهید جامع قبر آن ز تیغ جور آخر نمود تیغ به حیدر همان اثر
مسموم کرد سوی عدم هم حسن خرام مظلوم گشت شاه شهیدان بریده سر
هر کس که غالبست برو عشق قرب او زینگونه شد و را الم و درد بیشتر

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۹ -

کیست آنکه عجز کرد مخلص به آتش و آنکه شرف بداد بر انواع عالمش
شیطان و نفس آلت شر شد که کرد عجب کرده که جای اهل هوا در جهنمش
کیست آنکه او شراب بمستان حرام کرد و آنکه که جام و باد بهیاموخت مرجمش

= ۱۲ =

قوم یهود منکر اعجاز حق که کرد	روح مسیح را که د میدم بمیریش
کیست آنکه او بشر و فصاحت نمود سوق	سفیان و شمر و بولهب و ابن المجمعش
طوسی نصیر را به هلاک که کرد پیش	مستعصم را که کرد قرین ابن علقمش
کیست آنکه داد عجز نداوی هر مرض	کیست آنکه داد خاصیت نفع مرهمش
زنبور از که یافت چنین علم هدهد	هم بلبل از که یافته تعلیم ز من و ش
کیست آنکه کارگاه چنین زیر برده کرد	و آنکه نهاد حس تققد در آدش

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۱۱ -

کرد آن یکی ز بهر سعادت - ریش فدا	و اندیگری بدون تعب یافت گنج را
بود آن یکی نوا نگر دوران و شد فقیر	رشت شده ز بهر دگر مایه غنا
کبریت احمر ست یکی بهر آن کباب	بهر یکست ووجب افلاس کیمیا
در بند جمع مال یکی بهر وار نش	در صرف زر نموده یکی عمر را هبا
گشته یکی مسخر افسون چشم یار	و اندیگری مقید کیسوی دلربا
بهر فراق خوانده یکی جادو و فسون	تعویذ و صل یار نویسد دگر بیا
گشته زهر لاله یکی داغدار غم	بهر دگر شده گل و نسرين هم و بلا
شد آن یکی شهیر بر ند بیساله کش	و اندیگری بحر ص شد افتاده ریا
والحاصل آنکه هر یکی از فرد نوع انس	گشته بقید يك امل خاص مبتلا

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

= ۱۳ =

- ۱۱ -

هر کس که میکند بکسی غدر و ظلم و آل
 اموال خلق گیرد و کوی بدنه سارق
 یکو چه حق بیان کند البت بفعال خود
 يك مملکت کنند در و صلب دزد را
 در يك بلد حجاب زنان عیب بوده است
 شو محرم مسلم الاطوار عاقلی
 و آنکه نگر چه فعل غریبش کند ظهور
 افعال هر کسی بخوبیالش شده مطیع
 عقل و جنون و باطل و حق را برای فرق
 در ظلم خویش می نکند انم را خیال
 قاتل گناه قتل نه پس داشته و بال
 هر کس که میکند تو جدا گانه اش سوال
 و اندیکران شرف شعر نداین قبیح حال
 و یحال شد به شهر دگر باعث جهل
 خاك قدوم او بنظر سر مه وار مال
 کو هر یکی جدا بجنون گشته است دال
 کس کی کند بعقل خودش نسبت ضلال
 حیفا که در جهان نبود سنگ اعتدال

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۱۲ -

آنکو صباح را شب و شب را نهار کرد
 نزع حیات حی کند و حی مردگان
 شیرین نمود جلوه لیلای حسن را
 دها از بهر يك طمع کرده بختصور
 مالکی ز بهر حرص یکی از بر افکند
 صد سال پروید یکی را بعزو ناز
 در ملک خود تصرف حق کیف مایشاست
 دیرا تموز و فصل خزا را بهار کرد
 کرد از غبار آدم و بازش غبار کرد
 فرهاد سان هزار چو بجنون زار کرد
 جانها از بهر يك املی بیقرار کرد
 بایک منافق مللی تاز و مار کرد
 آخر به نیجه اجلش سردو چار کرد
 خواهد که هست یا که فزاهر دو کار کرد

= ۱۴ =

عارف شد او که معترف عجز شد (ضیا) و ز حادثات جاریه اش اعتبار کرد
در پیش قدرت حکم صانع قدیم «محمود» چون ضیابه تحیر قرار کرد

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

در شام شریف ۱۳۱۵

§

این ترجیع بند مذکور را بزبان ترکی عثمانی «ضیا» پاشا که یکی از مشاهیر
ادبای عثمانیه است نظم و انشا کرده. عا جز حقیر در سنه ۱۳۱۵ هجری بمیک
در سراستان جنت نشان صاحبیه ده شوق شام سکونت داشتم ترجیع بند مافوق
رابی آنکه در وزن و قافیه و معانی آن تغییر و تبدیلی واقع شود بزبان پارسی
عیناً ترجمه کرده ام که اینهم از صنایع بسیار دشوار فن ترجمه میباشد. بعد از
ترجمه این ترجیع بند طبیعت حقیرانه را در همین بحر سرشاری حاصل آمده
بعضی اشعار پراکنده در هم و بر هم از زاده طبع عجز توأم سرزده است از آن
جمله منظومه سیاحت نامه ایست که در سنه ۱۳۱۸ بعد از رحلت قبله گاه
دل آگاه مرحوم (سردار غلام محمد خان طسرزی صاحب افغان)
رحمة الله علیه از شام بسوی در سعادۃ استانبول وقوع یافته است این
سیاحت نامه منظوم تقریباً پنجصد بیت است که بنام (سفر بعد از وفات
پدر) موسوم شده است یکدو نسخه این سیاحت نامه را بخط خود نوشته
یک نسخه را بوزیر داخلیه دولت عثمانیه و یکی دیگر از آن را بوزیر معارف دولت
مشار الیها عرض و تقدیم نموده ام که از طرف وزارت جلیله معارف در باب
طبع و نشر آن با تحسین و آفرین یکقطعه رخصتنامه رسمی نیز عطا فرموده

شده بود . ولی بنابر بعضی غوایل بر طبع آن در استانبول موفق نشدم و چون بعد از چندی عزیمت خاك بلك و وطن عزیزم افغانستان را کرده به هندوستان آمدم يك نسخه باقی مانده سیاحت نامه مذکور را بار خستنامه رسمیه آن در لاهور بنابر خواهش محبوب عالم صاحب مدیر پسته اخبار بقصد چاپ شدن گذاشته بودم . بعد از شرفیابی دار السلطنه کابل اگر چه چند بار نسخه مذکور را از نزد محبوب عالم صاحب طلب کردم ، ولی و اسفا که نسخه مذکور تا بحال دستگیری نکرد . دیگر نسخه هم از آن باقی نماند . از مقدمه سیاحت نامه مذکور اینجا چند فرد آتی را که بخاطر مانده بود ثبت دفتر یادگار نمودم :

— § —

سفر بعد از وفات پدر

مقدمه

بعد از ثنا و حمد خداوند لایزال	گویم ترا از قصه احوال پرملال
چرخ فلک بما سر نیرنگ کرد باز	محروم ساخت دیدم ز دیدار دلنواز
یعنی که بد مرا پدری مهر پروری	شفق بد و رحیم بد و لطف گستری
هم شاعر و ادیب و حکیم و دبیر بود	اندر وطن و زیر بد و با امیر بود
آخر ز بازی فلک چرخ کجمدار	آواره و وطن شده از راه قند هار
سه سال بعد از آنکه به هندوستان نشست	بر خاست با عیال و به هجرت کمر به بست
آورد او پناه پدر گاه بادشاه	آن پادشاه که هست مرا اسلام را پناه
(عبدالحمید خان) به تالطف قبول کرد	اورا و هر مرام و راهم مشول کرد
تخواه ماهوار و احسان شاه وار	الطاف کرد به روی آن شاه باوقار
فرمود تا بشام نشیند از آن سبب	آمد بشام و رفت ازو محنت و تعب

= ۱۶ =

شد سالها که بود مقیم دمشق شام
 سال گذشته رفت برای ادای حج
 آمد چوسوی خانه سه ماه بعد از قضا
 عاجز شد از علاج حکیمان با کمال
 در لیلۀ برات و شب جمعه از سنین
 بار حمت اله رحیم کریم خویش
 صد هاهزار رحمت حق بر روان او
 مشغول با عبادت و مقبول خاص و عام
 فرض خدا بجای نمود از ادای حج
 افتاد او بیک مرض صعب پید و
 هیچ فائده نکرد دوا و صرف مال
 بدیکه هزار و سه صد و هجده که شد قرین
 رفت از جهان بسوی جنان نعیم خویش
 باد از فیض رحمت حق تازه جان او



تصویر قبله گاه مرحوم سردار غلام محمد خان حضرت طرزی صاحب افغان
 و حمة الله علیه

= ۱۷ =

بعد از وفات آن پدر مهربان خویش
 باراه آهنی که کشیده شده ز شام
 تا بندری که اسم علم گشته بهر آن
 ز انجامه بحر گشت سفر چون نصیب من
 واپور ما که نام و راهست (قولغو)
 کردم - غر ز «شام» بغمهای جان خویش
 اندر چال عال که «لبنان» و راست نام
 «پروت» در لسان همه مردم جهان
 واپور شد نشیمن من با حبیب من
 مال فرانسه است و بسی هست تیربو

دراستانبول ۱۳۱۸



دراستانای این سیاحت (محمود طرزی) به این قیافت بود



— از الهامات الهامه —

(توحید حضرت خالق و حید بلسان فن هیئت جدید)

و سعت سما

صیف و شتا نمود خزان و بهار کرد	آنخالفیکه کون و مکان آشکار کرد
اما بسی، بلی! چه بسی؟ حد و ران بود	از هیچ و نیست هست نموده بسی وجود
انجم در و بسین و تو مردم در و بسین	افلاک را نظر کن و انجم در و بسین
علم حساب لال و قلم از کفش کم است	تعداد این نجوم نه کار منجم است
خطاین مستقیم کشیده به حکمتی	هیئت شناس هند به راساخت آلتی
بی آنکه قطع هم در آرد سرش بسنگ	پر لوح این سما که تو بینی کبود رنگ
علم خدا بود که به بی منتها رود	خطاین مستقیم بلا انتها رود

که کشان

تجدید بعد او بود امری بسی محال	در که کشان نظر کن و در بعد او خیال
مخصوص علم خالق یکتاست ای غیور	تعداد این نجوم چو یکپاره های نور
باشد شمس و نیز جهان ها چو این جهان	هر باره ز نور که بینی به که کشان
فکر و خیال و وهم از و مانده در مراس	از بس بعید و دور و درازست و بیقیاس

آن يك فضای دیگر و يك عالمیست ز رُف تجدید بعد او نشود حل بلفظ و حرف
گویند بس شمس بمانند شمس ما در آسمان بدایره دور میستلا
این شمس ما بجملة سیاره اش بحد اطراف آفتاب دگر دور میکند
ابعادی نهایی این دور ها بین خود را بجزو عظمت و عز در خدا بین

منظومه شمس

ای جان شنو ز مرکز شمسی توقصه نایابی آکمی و بگیری تو حصه
آن صانع قدیم درین جو مرتقی بر پا نمود شمس منیری بمر کزی
بر گرد آن بدور بیاورد بس نجوم سیاره نام جمله آن گشته در علوم
سیاره آن بود که ز خود نور می نداشت نورش ز آفتاب جهان تاب بر ضیاست
دورش بگردش بود مرکز هم اوست نور و حیات و جاذبه و گرمیش ازوست
مرکز که گفته شد تو مدان کو قرار داشت او نیز دور میکند و نیستش ثبات
سیاره هفتگانه اگر چه شمرده اند لیکن از آن گذشته دگر نیز دیده اند
اول عطارد است و دوم زهره و سوم: این ارض ما بود تو ممکن عقل خویش کم
مریخ و مشتری و زحل را عیان بین اسرار های خالق کون و مکان بین
هر شل دگر ستاره سیاره بود بر گرد شمس شملة جواله بود
نام حکیم هر شل و او کشف آن نمود سلطان علم بین بکجا ها علم کشود
پننون بود اخیر ترین ستاره ها کو دور تر ز شمس بود زین شراره ها
آری شراره هاست همینها که ذکر شد گر شمس شد جد او بدورش بدگر شد
بعد از مرور سرد شد و یافت حد خویش هر يك بمنحوری شده پویان مد خویش
ذکر خدا کند همه اشیهای کائنات بیطوف در گمش نبود دورنی ثبات

﴿ ابعاد سیارات ﴾

سیاره هادو دور خداشان عطا نمود
 سیاره سایر است و بود مرکز آفتاب
 کر میکنی حساب تو این قطر دایره
 از شمس تا عطارد منشتی آسمان
 گویند بعد اوست از امیال سی و هفت:
 از بعد ارض و شمس اگر آورم سخن
 چون آمدم بر سر پنتون و بعد او
 این بعد با عدد نشود عدد بجز مثال
 ممکن اگر شدی که ز پنتون سفر کنی:
 لیل و نهار قطع مرا حل کنی بجان:
 یعنی بساعتی نوروی سی و هفت میل:
 در ده هزار و پنجصد و دو سنین
 این بعد انظار کن و ایندور را بین
 در قطر این مدار انظار کن ز هر طرف
 بگذاز سر بعجز بد رگه خالق
 این دایره که شمع از کبر قطر او
 مانند ایندو ایر و این شمس مرکزی
 این شمس ما بجملة سیاره اش بحد
 « محمود » پیش عظمت خالق کائنات
 در الهامه شام شریف ۱۳۲۱

یک دور مرکزی و دیگر محوری فزود
 این دور مرکزیست بکن قطر او حساب
 افقی بجزیرت و نبری پی بسا ازم
 گوشت قریب از همه سیاره هادو
 ملیون و نیست خیلی درین بعد او شکفت
 شده کرور و هفت لک از میلیهای فن
 شد آنقدر بعید که کردیم سرفرو
 بشنو مثالك عجیبی ای خرد خیال
 تا شمس یکسپاحت سرعت گذر کنی:
 لیکن بسر عتیکه ز برقت دهد نشان:
 بیکت و بیدر نگ شب و روز در رحیل:
 شاید رسی به شمس ز پنتون خوش زمین
 پر کار صنع و حکمت پر غور را بین
 بنگر عظیم دایره را و مشو طرف
 در پیش عظمتش بنما عجز عاشق
 مذ گوشت مدان که تمام سهاست او
 اندر سها هزار هزاران بود مضی
 اطراف آفتاب دگر دور میکند
 بیفتهاست چو یکقطره در فرات

= ۲۱ =

— § —

الهامة

الهامة قریه ایست از قریه های دمشق شام که از شهر سه میل بسوی شمال
 غربی در وادی لطافت تبادی بر اشجار نمر دار سایه دار جوینبار دار پر آبشار
 طراوت نزاری واقع شده است. سرک پهنای بخته صرابه رو که قبل ازین برای
 صرابه شش اسبیه (دلیزانس) ساخته شده بود و صرابه مذکور در روز دوبار
 مسافران را از شام به بیروت و از بیروت بشام نقل میداد با سرک مار پیچ راه
 آهن ریل توأم تابه قریه الهامة در میان دره بر اشجار بسیار جوینبار وافر
 آبشار با هم میرود. قصرها و سراستان های اکابر و توائگران دمشق که
 برای صیفیه درین قریه ساخته شده با منظره طبیعی که دست خلقت و قدرت
 به او بخشیده منظم آمده قریه را الحلق که نمونه فردوس برین گردانیده است.
 در خصوص لذت و حلاوت انهار و خوشکوازی آبهای چشمه ساز و جیادات
 و لطافت هوای حیات نزار، الهامة صفوت علامه مشارالینان است بعد از آنکه
 بارانده مراسم عادة اعلی حضرت پادشاهی برای آوردن عیال و تعلقات خود
 از دار السلطنه کابل (در بلد شام مسمی دمشق) کرب سنگش دمد آواز عشق)
 آمدم بمناسبت ظهور یافتن مرض وبا. در یکی از سراستانهای صیفیه این
 قریه با صفا شد رحل اقامت انداختم. یک شبی بود که خواب از چشمم وداع
 نموده بود از نیم شب یکساعت گذشته بر بام قصر برآمدم سبحان الله چه منظره!
 مهتاب جهانتاب؛ کوهها باغها تپه ها جنگلها خانه ها رابه انوار صفائشار خویش
 چنان مستغرق نموده که کویا سیلاب محلول الماسی عالم را فرا گرفته باشد
 شاخهای درختان سرافرا از صرصر و شمعشاد بوزش نسیم حیات بخش لطیفی

= ۲۲ =

که میوزید به اهتزاز آمده و صدا های شلاشل آبشار هائیک از چشمه سار
های سر تپه ها و دانه کوه ها بر سر سنگها و روی سبز و لاله ها تابه آخر وادی
جریان مینمود با آواز های نغمه هزار و سار و اصوات حزن عود و پیانو
زان سرشار که از بعضی قصر های گوشه و کنار بر می آمد با هم دیگر مزج و دم
ساز گردیده درین سکوت و سکونت شب تنهایی قوم سامعه را به اهتزاز و پرواز
می آورد من هنوز در مصنوعات بدیعه کونا کون عالم ارضی که بحکمت بالغه
صانع حی قدیم لایزال بر وی کار آمده غوطه خوار گرداب حیرت مانده
بودم که بنا کهان قوه نظرم را بسای وسعت استیای خوشنما و نجوم زاهره
درخشند متاللا و کهکشان عظمت نشان نورانی ادا بسوی خود جلب
نمود و خواننده کیهانی فن هیئت که بخاطر مانده بود در نظرم تجسم ورزیده
در پیش عظمت و کبریا فی حضرت خلاق ذوالجلال لا شریک بی مثال بی اختیار
جبین عجز و انکسار بر روی خاک نهاده زار نالیهای بندگی بر سر منده کی نمودم
و توحید ما فوق مذکور را در همین شب نظم و انشاد کرده قطع آخرین آرا
بعد از ادای نماز صبح برقم آوردم در همین قریه الهامه بودم که ولادت ولدم
عبدالوهاب و قوعیافت تاریخ ولادت آنرا به نظم آوردم اگر چه نوشتن آن
عین کستایست ولی چون درین پراکنده جمله اشعار موجوده حقیرانه
و نوشتن خواسته ام لهذا به تحریر آن جسارت ورزیده شد

— § —

— تاریخ ولادت فرزندم عبدالوهاب —

چهارم ماه بود از رمضان فیضرس لیله سرور رسان
سنه هجری بعد الف سنه سه صد و بیست و یک بدان توسته

= ۲۳ =

شب سه شنبه ساعت جاری من نشسته بفکر بسیاری
 باز شد در یکی مسیحادم آمد و گفت مژده آوردم
 گفتمش چیست مژده ات ای یار کو مرا وار هنن زاستنظار
 گفت و هاب ذو المن بتوداد ولدی جمله حسن و فضل و سداد
 زین بشارت جبین حمد و ثنا بر نهادم بسجده پیش خدا
 باز با عجز و صدق و استغفار کردم از پیر نامش استفسار
 گفت و هاب اوست بخشنده بخشش او کرده این بود بنده
 «عبد و هاب» یحفظک مولای از همه آفت و اذای و جفا
 حق تعالی ترا برای وطن جوهر قابلی کند نه چو من
 ملت و دولت و وطن از تو منفعتها برد به فن از تو
 آری هر یک ولد که می آید بهر او این دعا همی شاید
 ولدی گوید و ملت و ملت نرساند نکوفی و خدمت
 آن ولد که نیاید اولی تر فایده از درخت چیست نمر
 هست امیدم از خدای احد که نمرهای خدمت تو خورد
 ملت و دولت و وطن جمله ما درو خواهران و من جمله

در شام شریف ۱۳۲۱

— § —



= ۲۴ =



عشق

وطن

این نشیده عاشقانه درد را السلطنه کا بل برای مدافعه نفس از ملامت
خلق در باره آمدنم بوطن گفته شده زیرا بعضی از رفقا رجعم را بوطن بر
دیوانگی حمل نموده ملامت میکردند :

§ —

هر کس که دل بمشوق وطن کرد مبتلا	ایمان و عقل و دین نشود هیچ از و جدا
قول رسول بر حق ما این چنین بود	حب وطن اساس به ایمان و دین بود
حب وطن بخاک و گل و چوب و سنگ نیست	زیرا بخاک و سنگ قرار و درنگ نیست
حب وطن بمیوه و گلزار و باغ نیست	حب وطن بکوه و بصحرای و راغ نیست
حب وطن بشهر و به انهار و مزارع	نبود چرا که پر شده دنیا به این همه
اینها عوارض است و محبت نه عارض است	آن جوهریست خاص که از فیض معنویست
حب وطن معاشی دیگر بود و را	کز حب خاک و سنگ و درخت آمده جدا
اینچند چیز باعث حب وطن بود	گویم ترا که تجربه اهل فن بود
تشکیل جسم و جان بشر از آب نطفه شد	آن آب هم ز جوهر خون آب پسته شد
خون از غذا و آب و هوا حاصل آمده	از امتزاج این همه آن کامل آمده

= ۲۵ =

خاک وطن بود که بدید آورد غذا
 خاک وطن بدایت تشکیل هر وجود
 خاک وطن به حکمت حق قدیم فرد
 حس بصر که نعمت عظمای خالق است
 سمعت قوتیکه سمیع علیم حق
 اول صدا بگوش ز حب وطن رسید
 نطقست خاصه نیکه خداوند لایزال
 اول کلام چون زده ان میشو درون
 اول مشام هم ز وطن بوی عشق یافت
 اول قدم بمشی چو آغاز میکند
 اول نفس که باعث مدح حیات بود
 پس گر مرا جعت سوی وجدان کنی بجد
 یابی زهر عشق وطن خویش را مطیع
 ای خاک پاک عاشق افتاده توام
 مجبور حب تست حواس و قوای من
 بشنو که عشق از چه به انسان شود بلا
 هر نقطه نیکه جمع در و شد حواس خمس
 معشوق نام مجمع این پنجگانه است
 معشوق من وطن بود از این سبب که او
 عاشق از ان منم که جمیع حواس را
 عشق وطن حواس و دل و جسم و جان من

خاک وطن بود که شدش آب و هم هوا
 کردست با هزار جد و جهد و ناز و بود
 از بدنه جسم و جان بشر ابتدار کرد
 اول بخاک پاک وطن در تعلق است
 احسان نموده است به انسان نیک بینی
 صوتیکه بشنود همه ز اهل وطن شنید
 فرق بشر نمود ز حیوان باین کمال
 نطق زبان اهل وطن گشته ره نمون
 ذوق از وطن بدایت لذات رزق یافت
 از لمس خاک پاک و وطن ناز میکند
 از آن هواست کان و طنت را محاط بود
 و انکاه فکر این همه اسباب بیمدد
 مجبور حب او ست شریفست گرو ضیع
 با جسم و جان فدائی دل داده توام
 عشقت زهر هر مرض من دوا می من
 تا گویمت ز قول حکیمان پرد ها
 سمع و بصر و مشام و ذوق و لمس
 عاشق همان که جمع حواسش بهانه است
 مجمع زهر جمله حواسم شده است او
 کردم بخاک پاک و وطن جمع و پایجا
 مربوط کرده است بخود با هزار فن

= ۲۶ =

چون اصل و فطرت و نسب و قوم و ملت
 چون آب و جد و جد و مادر ز هفت پشت
 چون جمله حواس من از جمله وجود
 پس عشق تو جسان ز سر من بدر شود
 شد سا لها که داغ جدائی و فرقت
 شبا بیاد و صل تو بخواب مانده ام
 هر علم و فن که خوانده و تحصیل کرده ام
 نیت به از عمل چو نبی کریم گفت
 جمله گناه و ر و سیه فی و بدی من
 الله ذو الجلال که علام غیبه است
 خیت چو جان فشانی و خدمتگذاری بود
 با صد هوس هزار تصور ز ملک شام
 آنشام کو ز خلد برین میدهد نشان
 هر گونه عیش و عشرت و راحت گذاشتم
 از جذب عشق بود که سویت بیامدم
 هر زحمت و مشقت و خواری و ذل تو
 گر صد هزار سنگ ملامت بسر خورم
 گر صد هزار بار بد یوانگی مرا
 من جمله را قبول کنم یا همه که هست
 ای خاک یا کای وطن خوش زمین من
 مسعود باش و شاد بزی تا ابد بمان
 از شرد شمنان شریر قوی بد

چون جسم و جان و رنگ و زبان شکل و هیئت
 از تست و در تو بوده و در خاک تو بخفت
 گردست باتو رابطه از جمله تار و بود
 با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
 میسوخت هم چو شمع دل و جان عاشقت
 در روزها بفکر تو در تاب مانده ام
 نیت برای خدمت و نفع تو بوده ام
 امیدم آن بود که همان یتیم برقت
 پوشد خطا و جمله صفات ردی من
 داند که فکر و نیت من خالص و صفاست
 حرمان از ان و دان که ز من اختیاری بود
 آن شام کو ز صبح سعادت شده بکام
 قد سیتش ز روح بزرگان و قد سیان
 از عشق تو دویده ز سر پای ساختم
 فی هر جاه و ز روت و حشمت بیامدم
 بر من گوار میشود از فیض عشق تو
 گر صد هزار طعنه و تو یخها برم
 نیت نهند و عقل بدانند ز من جدا
 این آرزو که شهره کنندم و وطن پرست
 معشوق من حبیب من و دل نشین من
 در حفظ و در ترقی و معموری و امان
 محفوظ باد خاک تو در حضرت احد

= ۲۷ =

در علم و در صنایع و در هر هنروری	در مسلك تمدن و عمران و برتری
در شرق هم چو شمس درخشان عیان شوی	در شك آور بلاد تمدن نشان شوی
کردند بهره یاب و برآیند از نفاق	ابنا و اهل تو ز فیوضات انفاق
بندند جمله کی کمر همت و کمک	کردند يك وجود و نمایند دست يك
از بهر اخذ صنعت و هم عسکری شدن	از بهر دفع دشمن و جذب علوم و فن
انواع عزت و شرف و نعمت و بنا	خلاق ذو الجلال عنایت کنند ترا
آسایش و رفاه و مساوات و علم و عقل	امنیت عمومی و حق و حقوق عدل
قانون حرب و نظم سیاسی و چند رزم	خیریت و سعادت و ثروت نظام و نظم
مال کثیر و راه وسیع و عمارت	آزادی و تجارت و صنعت زراعت
در کره زمین به ترقی سمر شوی	از این همه توانگر و هم بهره ور شوی

(محمود) بینوا بشب و روز آیند عا

میگرده است و باد اجابت ز کبریا

در دار السلطنة کابل ۱۳۲۵



= ۲۸ =



میدیت

اجتماعیه

هنگامیکه به ترجمه کتاب (تألیف حقوق بین الدول) مشغول بودم
در سنه هزار و سه صد و چارده در دمشق شام جنت مشام گفته شده .

ترجیع بند

— ۱ —

حضرت کرد کار از حکمت	داده نظمی عجیب در خلقت
کره ارض را چو خلق نمود	بود جسمی ز نار پر هیبت
این نسیم حیات بخش برو	بد بخاری کثیف پر غلظت
چون بود قاعده که هر مایع	سرد چون میشود کند جدت
نار سیال را احاطه نمود	ورقی همچو روی شیر صفت
قشر شد بسته و بخار کثیف	رفع گردید و کرد ماییت
ریخت آن آب بر رخ این قشر	بحرها شد پدید ازان حالت
قوه نامیه پدید آمد	بر همین سطح قشر بافسحت
بعد ازان شد ظهور حیوانات	تا که آمد ظهور انسانیت

= ۲۹ =

شد مکرم چو نوع انسانی بسرش ماند تاج جمعیت

هیئت اجتماعی ملت
نام او سلطنت شد و دولت

— ۲ —

نوع انسان شریف و برتر شد بر همه ذی حیات افسر شد
عوض چنگ تیز شیرو بلنگ مالک تیغ و تیر و خنجر شد
فیل و اشتر فرس و حوش و طیور جمله او را مطیع و جا کر شد
کره ارض با همه مخلوق زیر فرمان او مسخر شد
ذی حیات و جهاد و نوع نبات دایره کشت و او چو محور شد
در اوایل چو پوست میوه شید رفته رفته چنان توانگر شد
که زد یسا و اطلس و غمل ساخت پوشاک و زینت آور شد
گوشت میخورد خام و کشت چنان که طعامش ز شیر و شکر شد
عوض جمله قوت و قدرت که دگر نوع را میسر شد
بهر انسان که بود نوع ضعیف قوه عقل یارو یاور شد
عقل او را برای جمعیت کرد ارشاد و حکم گستر شد

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

— ۳ —

هیئت اجتماع گر نبود شخصی و احد معیشتی نکند
چونکه انسان بچیزهای کثیر هست محتاج و دفع آن باید

= ۳۰ =

بی نشیمنگاه و لباس و طعام زنده کافی بجا بسر آید
 دفع اینها بدون جمعیت کر بود باد شاه نتواند
 یاد شاهان مستبد خود را کر چه بر هر چه مقتدر داند:
 لیک یک کرده نان زکنندم و جو بسر خود بدست کی آرد
 بیل از بهر کنند نه دای سی ملیون نفوس میباشد
 هست محتاج لطف جمعیت مستبدان چه شد که کبر کند
 کر نباشد مراحم ملت هم کر سینه برهنه میباشد
 شدولی نعمت کریم بزرگ هیئت اجتماعی بی بد
 شاه نوع بشر همین باشد دعوی مستبد نمی شاید

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

نوع انسان شریف گشت ازان که تمدن بطبع اوست نهان
 مدنی طبعش ازان باشد که بجمعیت است زنده روان
 فیض جمعیت و تعاون هم غالبش ساخت بر همه حیوان
 به تعاون کشید معدنرا ساخت تیغ و تفنگ و توپ و سنان
 فیض جمعیت و تعاون بود که شدش ریل و تلگراف آسان
 شد شناور به بحر همچو نهنگ بحر را زیر حکم کرد روان
 بخرو برنی که بر هوای نسیم کرد چون مرغ تیز برطیران
 خبر شرق را بغرب آورد بیسکی لمحسه بی مرور زمان
 کوه ها را شکافت و صحرا را در نور دید و کرد طی مکان

= ۳۱ =

این همه شد ز فیض جمعیت که تمدن بشد نتیجه آن
هیئت اجتماع را لازم که تفضل نمود بر انسان
هیئت اجتماعی ملت
نام او سلطنت شد و دولت

هیئت اجتماع را بنگر که چه احسانها کند به بشر
اتفاق و تعاون و امداد شفقت مرحمت بیکدیگر
علم و عرفان و صنعت و ثروت ادب و فضل و هم کمال و هنر
فابریک و مکاتب و او تل هم شفاخانه های بحری و بر
هم آکادمی نیاترو او په را کافه شانی ترا موای موتر
اکسیوز یسیون و شرکتهای بانک و بانگنوط و بانگر پرزر
وضع قانون و نظم پولیتکل قوت حرب و قرعه عسکر
هم منسپال و هیئت اعیان یار ملت و عدالت کشور
دار شورا و دار مبعو ثان داخلی خارجی و بحری و بر
امپراطور و پادشاه و قرال هم وزیران علم و مال و دگر
جمله از فیض ملت و هیئت کشت پیدا برای نوع بشر
هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

— ۶ —
شد حکومت سه گونه در عالم مستقل نیم مستقل مدغم
مستقل آنکه حکم هیچ کسی نبود بروی و ندارد غم

= ۳۲ =

داخلاً خارجاً به استقلال
 باد کر دولتش مساوات است
 در حق حاکمیت و عزت
 با دول باشدش حقوق کثیر
 در حق صلح و حرب و آمدورفت
 چون شود پیش در میان دعوا
 پوسته و تلگراف در یلوی شان
 که رود آید و قبول شود
 دولت مستقل شد آن ملت
 سلطنت می کند چه پیش و چه کم
 هم مقابل بمثل شد با هم
 از کسی هیچ یا نیارد کم
 چون تجارت سفارت اعظم
 هست باهمدگر مرابط و ضم
 یکدگر را همی کنند حکم
 عهد با انتظام بسته بهم
 تکت داگ و بانقنوط و درم
 که بود حرو حاکم و خرم

هیئت اجتمای ملت

نام او سلطنت شد و دولت

— ۷ —

ملت و هیئتیکه نیست و را
 یعنی در داخل ممالک خویش
 هر چه خواهد کند نگوید کس
 کر بیک روز صد نفر بکشد
 لیک در هر معاملات برون
 دولتی دیگری دران بابت
 باد کر کس معاهدات نداشت
 گفته محروم از حقوق دول
 حق احکام خارجش بر جا
 مستقل هست و نیستش پروا
 که چه کردی و میکنی شاها
 کس نیارد که گفت چون و چرا
 دست گیری بود به او همپا
 شده حامی او بدو تنها
 غیر آنکس که حامیست او را
 هست مختار و مانده تنها

= ۳۳ =

گرچه ضرب طلاء و نقره و نوط باشدش لیک هست شاه روا
تکت داک او قبول نشد پیش دیگر دول هیچ کجا
دولت نیم مستقل اینست که بخارج نباشدش سروبا

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

— ۸ —

مدغم آن دولتیست بقدرت که بود تابع دگر دولت
چون نوابان و راجگان باشد زیر قانون و حکم پر شدت
نی بخارج معامله دارد نه بداخل و راست ملکیت
لیک نامش حکومتیست جدا دبدبه دارد و بسی حشمت
چونکه او تابعی قبول نمود کرده متبوع او و را عزت
فیل ها قصرها و جاریه ها همه سامان زیور و زینت
عسکرو توپ هم اگرچه و راست نیست لیکن ورا از خود قدرت
حیف بر ملتیکه شد محروم از تمام حقوق حریت
هیئت اجتماعی که بران حکم راند برو دگر هیئت
گرچه با ثروت ست و خیل و حشم نیست در وی شرف چو هست ابرت
شد بخارا و هند و خیوه و مصر مدغمی را نمونه عبرت

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

= ۳۴ =



جغرافیای مختصر ممالک افغانستان

المقدمه

آن شهسوار حسن که نامش (تمدن) است
 پیش از زمانه‌های در رازی در (آسیا)
 از علم و صنعت و ادب و حکمت و کمال
 آن قطعه را چنان بکمال آوریده بود
 تا اثر حسن لیلی شرقی مثال ما
 لکن بکفر نعمت و بیباکی و بدی
 زانو بغرب تحت حکومت نهاد شاه
 انوار شمس حسن ز مغرب طلوع کرد
 ای (شرق) شاد باش که خلاق ذوالجلال
 حالا زمان آن بر سیده که دور چرخ
 اورا بخاک قطعه (اوروپ) توطن است
 میبود پادشاه و همیراند حکمها
 از ثروت و سعادت و عمران و نقد و مال
 کواوروپ خراب و راغبطه مینمود
 مجنون نمود خسرو غرب و شمال را
 عشاق او نمود بسی بدعت و ردی
 اوروپ ز حسن روی (تمدن) بشد چوماه
 مشرق ز بون کشت و قیامت شروع کرد
 تبدیل میدهد همه دم حال را بحال
 باز آورد برون مۀ غرای توز سلخ

— § —

افغانستان

در وسط آسیاست یکی خاک چون بهشت
 در شرق هر که دیدور را غرب را بهشت

= ۳۵ =

آن خاک پاک قلعه (افغانستان) بود از غیر خالی پر همه ز افغانیان بود
 خاک و هوا و آب و آبی از حسن ذات شد اخلاق اهل او همه کی خوش صفات شد
 از بهر آب جاری چون سبیل او گردیده اهل غرب همه خود قلیل او
 از بهر دیده های لذت بخش دل فرنگ گردیده همچو شیشه بر از باده شرنگ
 از حسن قنایات خاکش چه گویت و ز فیض خوشگوار آبی چه گویت
 که ساز پر ز برف بر اطراف آن محاط انهار و چشمه سار ز ذیلش در انبساط

— § —

— تحديد حدود —

اول بیان کنم بتو از چار حد او باز آورم سخن بسر بند و سد او
 از سوی غرب هست به (ایران) حدود او از سوی شرق (هند) شده همحد و دواو
 سوی شمال اوست به (امیروروس و چین) سوی جنوب (سند و بلوچش) بود کمین
 از چار سو بچار ولایت متین شده حد بندیش بقوت مردم امین شده

— § —

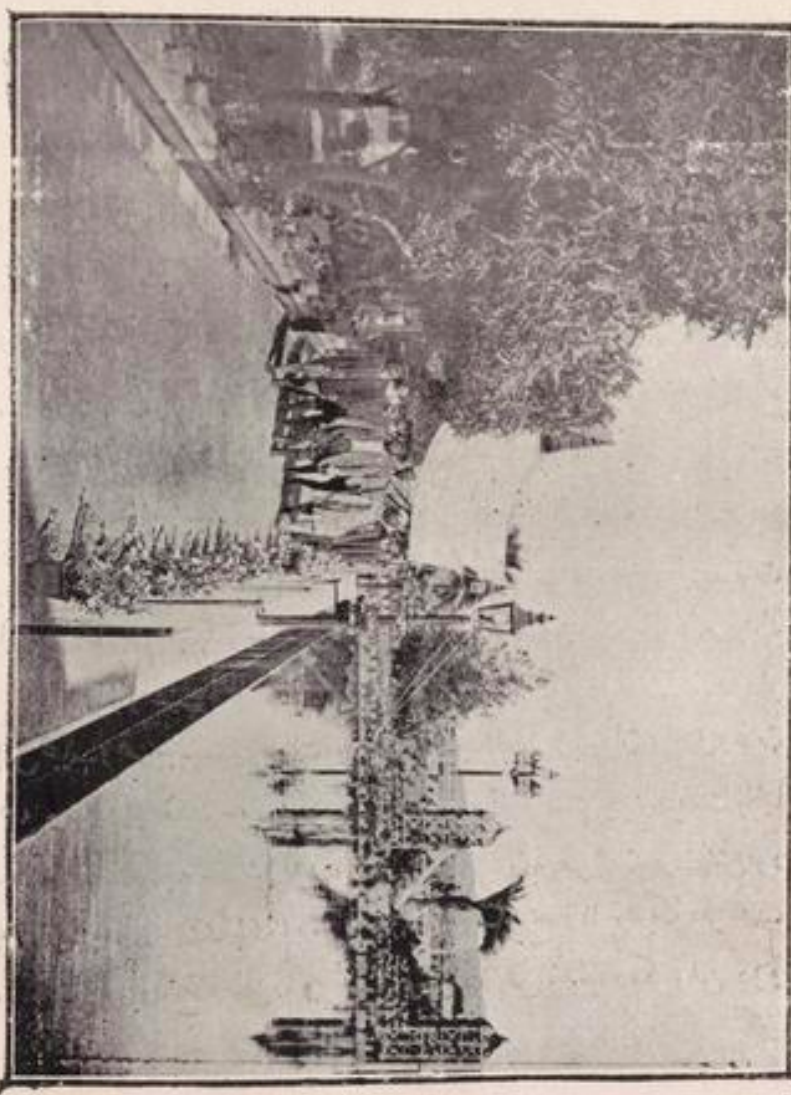
— ولایت غربی —

در غرب شد ولایت معموره (هرات) در آب و خاک بهره ر بوده هر صفات
 از قابلیت که بخاکش خدا نهاد از نوع زرع هر چه که خواهی ترا بداد
 بادام و پسته جوز و غنم آلو و انار انجیر و سیب و به بود و توت شهد دار
 اقوام بس عجیب و غریب است در هرات هر يك جدا فکر و عادات و اصل و ذات
 لکن همه جسور بود صاحب ذکا در پیش روی خصم چو سدیست یا بجا
 آن قلعه متین صنع چه خوش بود وان سنگر صین مرتع چه خوش بود
 از توپ های صدهای بس بزرگ و خوب و ز سایر سلاح زفا بر یکله کر و پ
 آماده گشته بهر دفاغ وطن در و تاروس و فرس را نبود مکر و فن در و

= ۳۶ =

ولایت شرقی

در شرق شد ولایت زرخیز «سنگینهار»
 شهر (جلال آباد) شده مرکز قرار
 خوش آب و هواست همه سرزمین او
 غرباً بسوی شرق روان (نهر سین) او
 چون این ولایت بکا فرستان قرین
 از وقت فتح خطه مذکور شد متین



منظره يك قسمی از باغ شاهي جلال آباد

= ۳۷ =

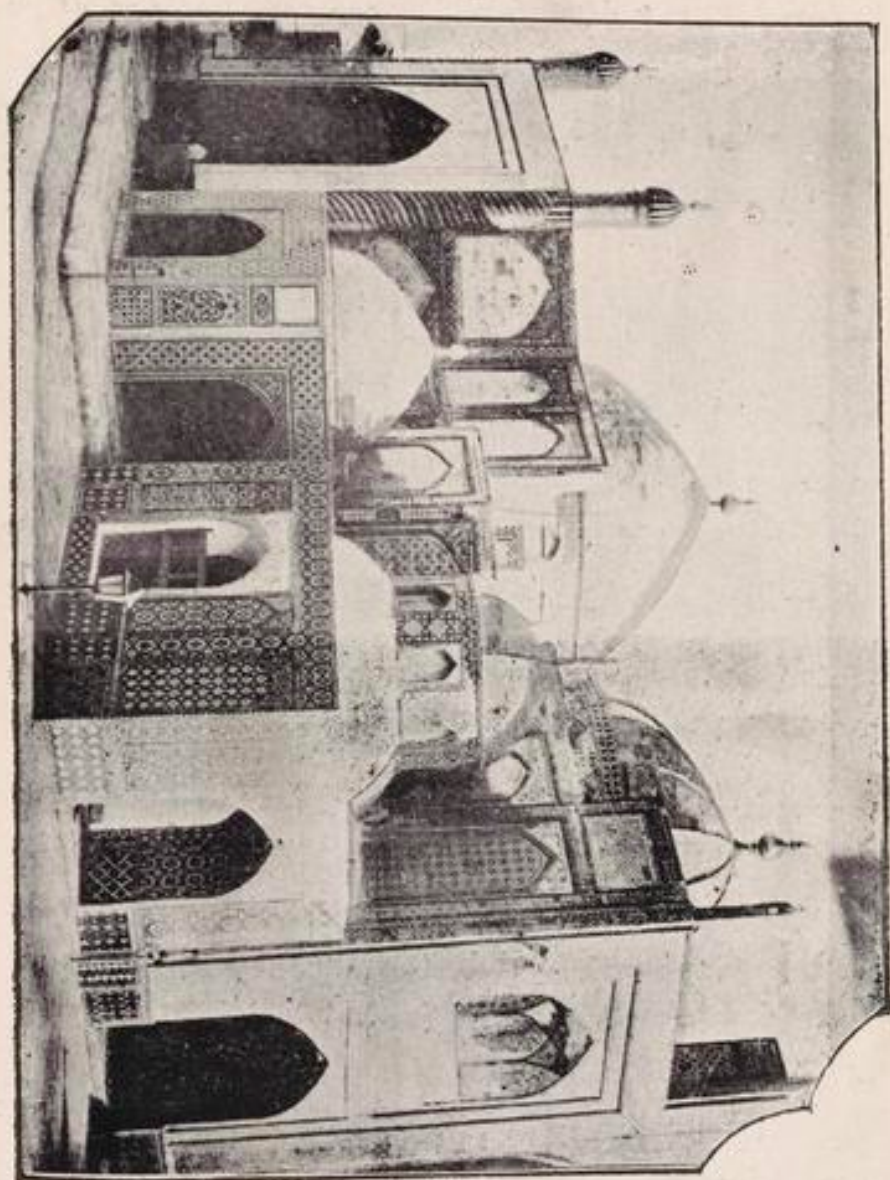
اطراف ایستولایت زر بارنگنه‌ها
 کشته محاط جمله به انواع کوه‌ها
 (خبر) که در مایت مخوف و بلند و سنگ
 از بهر هند تند متینست بر ز سنگ
 لیکن بجای سنگ در آن سخت کوه‌ها
 انسان بر سلاح بیابانی درخت و ار
 صد هاقلاع جمله بر از مردم شجاع
 دشمن به پیش هر یکی شان کمتر از متاع

— § —

ولایت شمالی

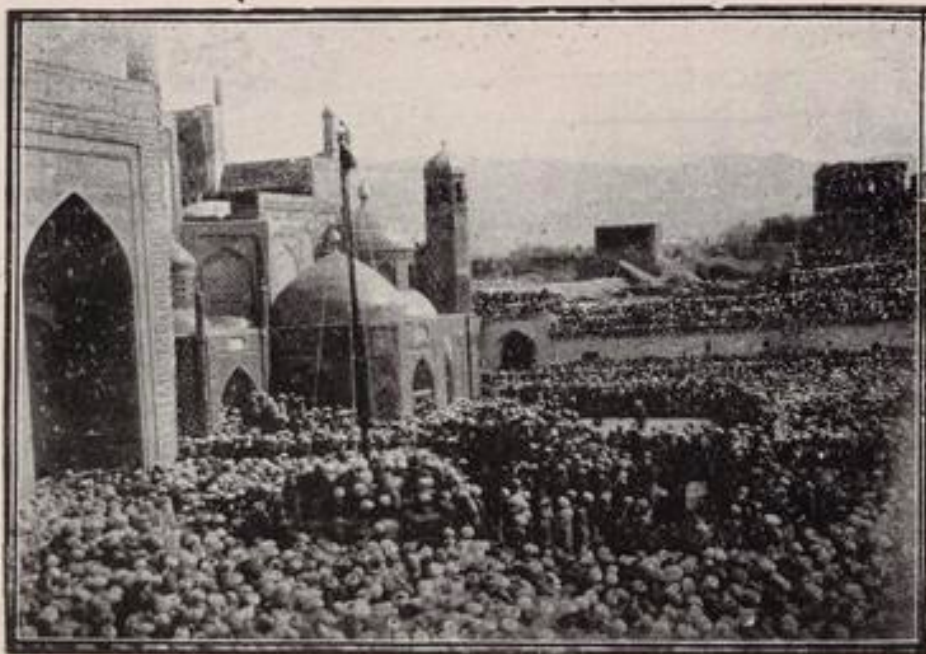
اندر شمال هست زمینهای بر نمو
 ترك است اهل آن و بود (بلخ) نام او
 یك قوم دیگری شده پیدا از آن میان
 از هر دو و شجاعت فطری بذات شان
 فضل و کرم اطاعت و خوبی صفات شان
 اجرار و تیزکار و مجاهد بکارزار
 هم مالدار جمله و هم جنگی سوار
 صحر است ایستولایت و عالی زمین او
 جو دو و سخاست عادت خیمه نشین او
 اسپان بس قوی و شترهای بس بلند
 باشد مدار ثروت این قوم هوشمند
 بس شهرهای عمده و خوبی در ولایت
 زان یك (مزار) حیدر کر از با صفاست
 اندر مزار بلخ بیا و صفا بین
 شاه ولایت آنکه «علی مرتضی» بود
 در وی عیان کرامت شیر خدا بین
 هر سال در بهار یکی و مرضی عظیم
 جای دعا و بیع و شرا و صفا بود
 بلخست و قندز است و بدخشان و میمنه
 بلخست و قندز است و بدخشان و میمنه
 دریای آمو آنکه بعالم بود علم
 این نهرها صلاست میان حدود ما
 از هر سال در بهار یکی و مرضی عظیم
 جاری بود به آخر این ملک پر حشم
 با ملک روس بر حیل قوت آزما

= ۳۸ =



مزار فیوضات آثار حضرت شاه اولیا

= ۳۹ =



معرض میله کل سرخ در مزار شریف

ولایت جنوبی

سوی جنوب آبی و خبر گیرای دیر
خوش آب و خوش هوا و لطافت تارند
در این ولایت دو فضل بسی عظیم
اول بدانکه منشأ قوم جلیل ماست
عنوان قوم قوم (محمد زئی) بود
بانی قندهار بود «شاه احمدی»
تأسیس داد دولت افغان به قندهار
اول حکومتی که ز افغان بپا شده
افغان خاندان و اصیل و پدر شناس
از فضل دیگرش ستو گویم حکایتی
فخر رسل محمد مختار کر شرف

بینی ولایتیکه نیایی و را نظیر
شیرین بود که نام خوشش (قندهار) شد
هر یک بیان کنم که شوی واقف و علیم
قومیکه قوم یاد شده بپای ماست
عصر است بیشتر که بفرماندهی بود
کو بود پادشاه بزرگی و بی بدی
از هندو سند نیز گرفته بسی دیار
پا بست در همین بلد جانفزاشده
در این ولایت بکن فضل او قیاس
اما حکایتیکه ندازد شکایتی
عالم بنور او شده از جهل بر طرف

= ۴۰ =

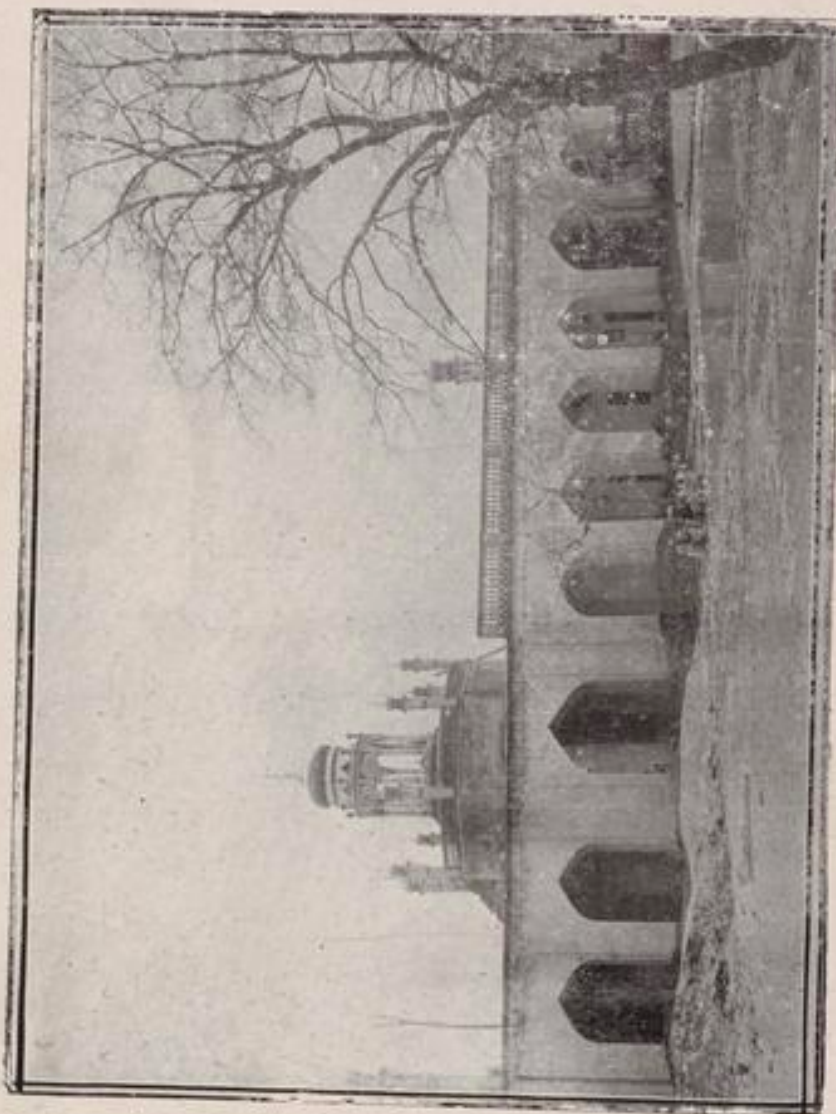
يك خرقه مقدس از توباك خويش بهراويس کرده عطا در زمان پيش



مقبره (احمد شاه غازی) درقندهار

= ۴۱ =

آن خرقه مقدس باک این زمان کجاست برسی کجا بگویی که در قند هار ماست



مقام عالی خرقه مبارکه حضرت رسول کریم صلی الله علیه وسلم در قند هار

اینست فضل ثانی این شهر به نظیر قد سیش قیاس کن ای ذات خوش ضمیر

= ۴۲ =

در این ولایت اراضی پر شرف انهار بس بزرگت دران جاری هر طرف
 (ارغند آب) نهر جسیمیست و آیزرو اطراف آن ز بوده ز فردوس صد کرو
 نهر دیگر که سیر سفاین درو شود (هیرمند) نام آن و به صحرا همیرود
 انگلیز و روس حسرت این ملک را بجان دارند و میدوند بسویش دوان دوان
 لکن ز فضل حضرت خلاق ذوالمنن وز فیض همت شه بادین و علم و فن
 اقوام پر سلاح اسیل و دلاوری در روی شان ستاده چو شیران غاوری

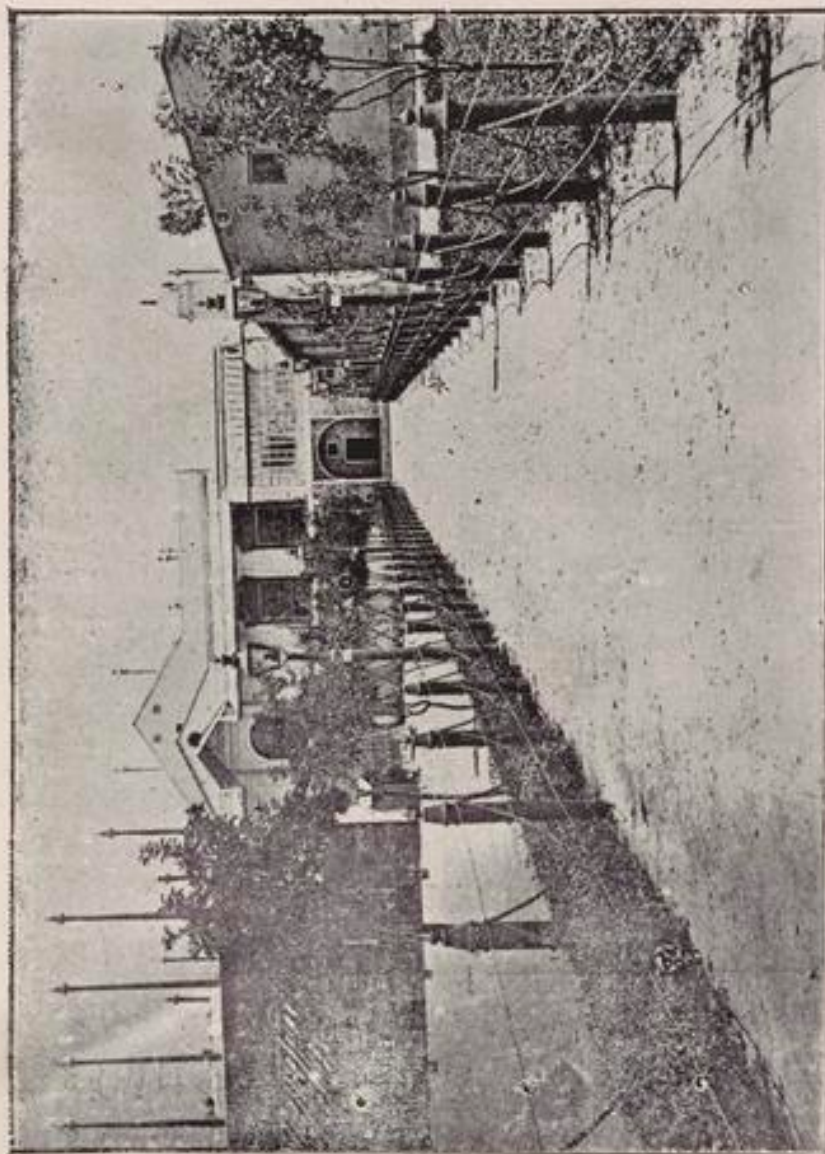
— § —

تعریف پای تخت و گریز بمدح صاحب تاج و تخت

حالا بیان کنم بتو از مرکز همه تابانی آگهی تو ازین پاك دایره
 مرکز بود یگا نه نقطه بهر دایره بی نقطه کی تو یابی سرو پای دایره
 ارض و قمر عطار دو مریخ و زهره را بستون و هر شل و همه سیار سبعه را
 از شمس پر شعاع بود دور و روشنی مرکز قرار داده و را خالق غنی
 در ارض چون نظر کنی ای مرد پر خرد در هر دول بیابی تو این دور و طرد
 «افغانستان» که دولت مختار بافر است (کابل) و راست مرکز و از جمله برت
 جانست کابل و همه افغان ستان جسد خوبست هر چه هست در و کمتر است بد
 در لفظ نام خوب وی از آوری نظر یابی میان گل تو یکی آب چون کهر

= ۴۳ =

کابل بخوبی رشك گستان جنت است ترکش اگر کی عملت کار جنت (۱) است



برج شمالی و یک قسمی از گلخانه در داخل ارگ مبارک کابل

(۱) جنت بکسر جیم دیوانگی را گویند .

کابل قدیم و کهنه و شهر یست خورده مال تذکارها د هدیو از رسم و زوال



يك منظره از باغ ارگ مبارك در كابل

کابل ایالتیست جسیم و بسی فراخ شد نام شهر عالم بران جمله گی و مناخ
کابل ستان بنام بود جمله گی زمین کابل شده است شهر و دیگر ملحقش بین
دره و قمش نظر فکن و وضع شهر او بر کوه او گذر کن و سهل و نهراو

اطراف شهر و جمله ولایت بکوهسار گشته محاط و دامن شان پرز چشمه ساز
 کابل بود که تختگاه دولست او کابل بود که منبع هر عزت است او
 کابل بود که هست به اسلام از و امید زیرا که هر زمان ز ترقی د هد نوید
 کابل بود که جمله افغانستان بدو مربوط گشته و بودش فخر چون (بدو)
 شهر بدو که مرکز ایونیا بود از بهر شرق و سطره خوشنما بود
 سی سال پیش ازین بجهان نامهم نداشت یکبارگی بجملة عالم علم فراشت
 آن قا در حکیم علیم عظیم فرد چون میکنند اراده گرمی نه بینی سرد
 اسباب بس عجیب فراهم بسیار آورد تا برد را برد بهوا گرمی آورد
 شمس بزرگ را چو تنوری بتافت کرد از بهر ارض تابش او را حیات کرد
 گاهی سوی شمال کشد شمس را خدا سوی جنوب سرد شود ارض و هم هوا
 باز ش سوی جنوب روان آورد دوان سوی شمال شده افسرده گی عیان
 امرش شده مسبب اسباب کائنات صیف و شتابیاست به ایندور با ثبات
 چون خواست امر او که بزیان دهم مراد اسباب ساخت به روی آن مرد خوش نهاد
 (میکادو) نام پادشهی شد عطا بدو از فهم و عقل او شده یاریس نو (بدو)
 کابل هم از فیوض عمیم حبیب او بیمار بد «حبیب خدا» شد طبیب او

= ۴۶ =

ما راست وقت شکر و ستایش کردگار یکبار فی هزار بصد ها هزار بار
 خلاق ذو الجلال عذایت بما نمود یک پادشاه عادل با عقل و دین وجود
 روز جلوس او بسر تحت سلطنت شد روز اول شرف و بخت مملکت
 آنروز بر سرور میا من بروز شد بر جمله مومنین زمین شام روز شد
 فضل خدا و هم مدد روح مصطفی کرد استوار دین خودش را به او پیا
 پیا نمود در ایت دین را بدست خویش اغیار را بقوت دین کرد پست خویش
 شاهیست که صفات خداوند ذو الجلال کردست اتصاف به اخلاق و هر کمال
 الله را چو دوست بود شد حبیب او افغانیان مریض بدو شد طبیب او
 آن خاك فخرها کند به کره زمین کور او بود (حبیب خدا) صاحب این
 ظل خدا حبیب خدا پرور رسول در قلب خاص و عام شده مظهر قبول
 ملت چو پادشاه و سلطان بود شجر آرد درخت هم بهمان ریشه هاشم
 بشکر تو فضل حضرت رب قدیم را بشکر تو یا وری نبی کریم را
 چون خواست و نل او که کدباره و رنجر بخشد اتحاد عناصر بیکدگر
 از جمله اصله های شجر این صدا بود نور (سراج ملت و دین) باضی بود
 یارب چه روز بود ها نروزد لفر روز کریک کرو و مردم سلمان کفر سوز

= ٤٧ =

بايك لسان و قلب برآمد همین ندا باشد (سراج و ملت و دین) این امیرما



بادشاه خود مختار دولت علیه مستقلة افغانستان اعلم حضرت (سراج الملة والمدين امير حبيب الله خان)

= ۴۸ =

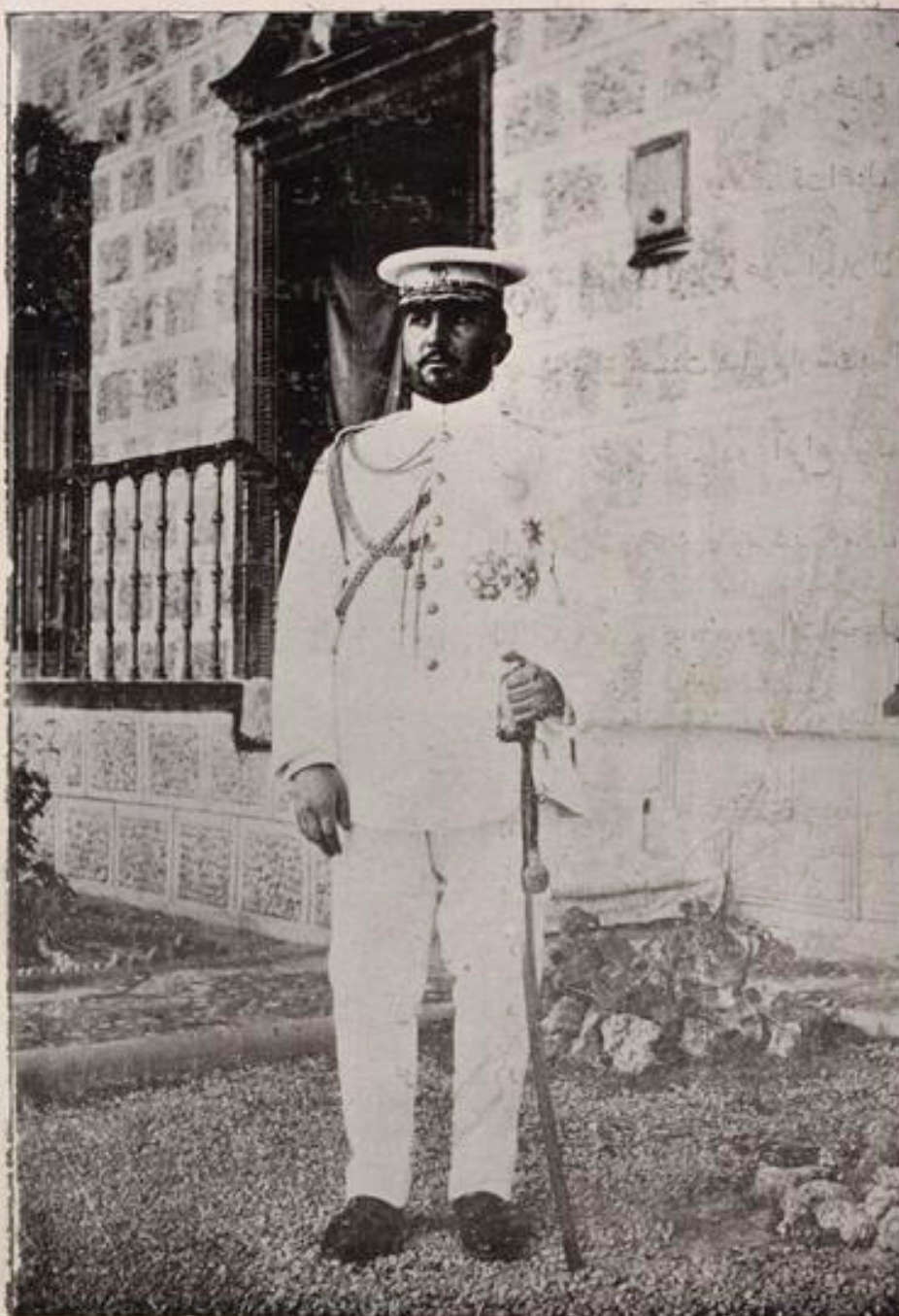
زار و ز جمله ملت و قوم از بزرگ و خورد از دین علم و بخت و شرف حصه ها ببرد
 بکشد گنج و کرد کرم بر عموم عالم از فیض آن سپاه و رعیت گرفت کام
 اعلان نمود عفو و سخاوت با اخص و عام زیرا که عفو و جود بود عدل را مرام
 ا. ملاک و هم عقار و بسی مال هم منزل بخشید و عفو کرد گما هان بین کمال
 اوصاف بر محمد این شاه خوش خصال کی میشود بیان بدعا ختم کن مقال
 یارب بواحدیت ذات قدیم خویش یارب بخا تمی نبی کریم خویش
 یارب بحق عظمت قرآن بر حقت یارب به اهل بیت و به اصحاب خوش صفت
 این پادشه که سایه ذات قدیم تست این نعمت عظیم که لطف عیم تست
 پاینده دار ساز موفق بخیرها از بهر ملت و وطن پاک با صفا
 از طول عمر و صحت و شوکت جلال و جاه وز بخت و تخت و اهل ولد تبه و سپاه
 کن بهر مندودار نشانش ابد نشان عفو و سخاوت مرحتش را بمار سان

فی کابل ۱۳۲۳



= ۴۹ =

در مدح حضرت نایب السلطنه صاحب افخم
نایب السلطنه آن سرور فرخنده خصال که خداداده وزاعت و فیض و اقبال



ذات محامت صہات جناب نایب السلطنه سردار نصرالله خان افخم

حضرت حق بوجود شرف آمود شریف
کرده تخصیص صلاح و ورع وجود و کمال
حامی علم و ادب سرور خوش اصل و نسب
سرور اهل حسب ماحی کفر و اضلال
دولت و ملت و ملک و وطن و اهل وطن
از تدا بیر توشد از همه غم فار غبال
بابرا در که بود پادشاه دادشیم
هم نصیری و ظهیری و صداقت اعمال
بوجود تو و از راحت و امنیت و امید
از فیوضات وی آمد بتو عز و اجلال
محقق بزم تو کلزار سرور است و جود
لطف و خلاق حسنت فصل بهار است بهار
هر که در مجلس انس تو شریاب شود
کل در آثار طرب کیرد و انواع نوال
به شمیم کرم عاطفت خلاق خوش است
دل بزم مرده «محمود» ره باشد زملا
گرچه در شعر مرا بهره کافی نبود
لیک از فیض پدر مانده وراثت اینحال
چند اشعار برا کده نمودم تقدیم
تا که تذکار بنماید بحضورت مه و سال
مدح اوصاف جمیل تو کجا من ز کجا
بهر آنست که آرم بدعا ختم مقال
حضرت حق که بود خالق علام علیم
یاد ناصر بنو ای نصراله متعال
حسن توفیق کرامت کسندت در هر کار
تازسمی تورسد دولت و ملت بکمال
حق چو کرد ست ترا حافظ قرآن مجید
داردت حافظ ناموس و وطن در همه حال
یادشاه و وطن و قوم ز صدق تو برد
راحت و عزت و امنیت دایم احوال



Page
Missing



Page
Missing

= ۵۳ =

ماه صفر که خیر است عنوان آن بهر سال
 از هجرت محمد صلو علیه و آله
 کامدید آن در از صلب پاك ذاتی
 از خاندان شاهی يك نونهال اقبال
 از حضرت الهی خواهم بمعجز وزاری
 ز عمر و فیض و اقبال و عز و ناز اجلال
 هم جد و اب و امش محفوظ دار ز آفات
 در بیست و چهارم آن پیدا شد است آنعام
 بالف و سه صد و بیست بد هشت از همراهم
 کش هست خرمین زرد در بخشش بر کام
 برجست و داد اول بار نکوی دلخواهم
 کای ذات پاك باری وی خالق سحر کام
 کن بهر و نهالم یعنی (خلیل الله)
 دایم نگاه دارش با عز و شکت و جوام

در کابل ۱۳۲۸



تاریخ ولادت فرزندانم عبد التواب

در ماه رمضان شهر فیوضات رحیم تواب
 در چنین ماه مبارک که در فیض کریم
 آمد از کتم عدم ماه جبین يك ولدی
 روز پنجشنبه نهم بود ز ماه رمضان
 طالعش سعد بود مقدم او خیر عظیم
 خواستم نام وی از حضرت سردار کریم
 رتبه سلطنتی منصب سردار برا
 نام بنهاد و را حضرت عالی زکرم
 هست مقبول در آن توبه و طاعات صواب
 باز گشته است بروی همه کس از هر باب
 که ز سیای لطیفش خجسته آمد مهتاب
 بیست و پنج و سه صد از الف فزون بود حساب
 جبهه اش صاف و رخسارش لمعه نور بر تاب
 نائب السلطنه آن سرور فرخنده جناب
 مفتخر ساخته با حفظ کلام و هاب
 ابن محمود بود نام وی (عبد التواب)

در کابل ۱۳۲۵



= ۵۴ =

تاریخ ولادت فرزندم عبد الفتاح

خالق کون و مکان رب علیم فتاح کرد احسان ولدی صاف چون نور مصباح
 در شب جمعه و از ماه محرم بنجم خیر مقدم شده و فیض بیاورد و نجات
 بیست و هفت و سه صد از آلف افزون بود سه که شد آن کوهر تابنده سرور ارواح
 گفت در گوش دلم هائف غیبی نامش موجب سعد و فتوح آمده (عبد الفتاح)

در کابل ۱۳۲۷



— قطعه تاریخ تاسیس مکتب حریه سراجیه —

(در دار السلطنه کابل)

«سراج الملة والدين» شه عارفان بنام ما که در تاریخ افغان (محبشی ملت) شدش عنوان
 حیات نوع انسان از کمال و علم و عرفان شد چون بود علم و عرفان پس جادش دان جادش
 از انرو (محبشی ملت) و راخوانم که از لطفش در علم و هنر بکشود بهر مردم افغان
 اساس (مکتب حریه) را بنهاد در کابل در انجم آورید از هر گروه اصناف شاگردان

هزار و سه صد و هم بیست و هفت افزون بد از هجری

که شد تا بیس این مکتب ز فیض شاه با عرفان

کابل ۱۳۲۷

— § —

مکتب

مکتب بود که باعث فیض و سعادت است	مکتب بود که ماحی و غیاوت است
مکتب بود که کرده ترقی بدان دول	مکتب بود که فیض ر بوده ازان ملل
علم است جان و جسم بود دولت و وطن	بجان چسان تو زنده شماری تن و بدن
مکتب بود که منبع علم است و جان جسم	مکتب بود که زنده گی آید از و به اسم
مکتب بود که هست روان بهر جان قوم	مکتب بود که دور کند غافل و نوم
عقل و ذکا و هوش به انسان چو شد عطا	با آن بشد ز فرقه حیوانیان جدا
علم است بهر عقل و ذکا صیقل جلا	بی علم عقل مانده چو یک کنگ بی صدا
مکتب بود که موجد علم است و عقل و هوش	مکتب بود که باز کند چشم و فکر و هوش
مکتب بود که تربیه و عقل از و بود	مکتب بود که برتری و فضل از و بود

در کابل ۱۳۲۷





توحید خالق یگانه بزبان مولیدثلاثه

نباتات

الله که خالق جهان است در کون و مکان عیان نهان است
 هر ذره و جزء فرد ذرات شد بهر تجلیش چو مرآت
 هر ذره این عجیب اشیا شد مظهر صنع رتب یکتا
 در برگ نظر کن و گل او در تاج نظر کن و مل او
 در ریشه و میوه شاخ و ساقش در تخم و نمو و هم مذاقش
 غوری کن و صنع حق نظر کن بیگانهگی از دلت بدر کن
 بنگر که چگونه صانع فرد از تخم جماد رنگ بر کرد
 آن ریشه نرم و نازک و خورد در خاک یگان یگان فرو برد
 از سوی دیگر نمود یا لا یک ساق لطیف سبز زیبا
 در خاک هر آنقدر که ریشه رفتار و دوش نمود پیشه
 در ساق هائقد بلند ی پیدا شود و چه شوق مندی
 شاخ آورد و ز برگ پوشد دیبای لطیف سبز بی بد
 گلهای لطیف و بس ظریفی اثمار لذیذ و بس لطیفی
 باز آورد و دهد حلاوت می آورد و دهد شطارت

— § —

جمادات

حالا بسوی جماد بنگر کوشکل دگر دهد به منظر
 اشکال حجاز مختلف را سنگی نهاده در سرایا
 در کوه بین و سختی او در زروه و اوج پستی او

رخام و سماق زرد و ازرق
 الوان عجیب مختلف شکل
 از سبزه و مخملین نرمین
 هر قطره آبشار سرشار
 کردست چنان که بر فشانی
 در نوع جهاد اگر بینی
 نقره به سفیدی زر بزر دی
 کرد است بحکم خالق فرد
 یا قوت و زمر دست و نیل
 هر باره آن ز فیض یزدان
 از جمله گذر زغال را گیر
 انوار فیوض حضرت حق
 با این سیه زغال سنگی
 از نور و حرارتش جهان را
 آن غاز هوا که کرد روشن
 از سنگ زغال شد بیدار
 آن سرعت سیر و دود تاریک
 از این سیه ثقیل آمد
 بیکاره شود زدور افتد
 آرام و سکون شود هویدا
 یک سردی و ظلمت میدی
 بنگر که به تیرگی چه نور است

= ۵۸ =

ظا هر سیه است و تیره و تار باطن همه کر میست و انوار
از جمله عجب ترا نسکه الماس از خیم بود، بگیر مقیاس
یک انجره میکنند تمیيع در حکان زغال پر توسع
زان انجره شد بدید الماس بنگر حکم حکیم و بشناس

— § —

حیوانات

غوری تو بکن بنوع حیوان اسرار خدا به بین نما یان
در بیضه سخت کلس مانند کز جان اثری نداشت ای رند
بنگر که چسان حکیم مطلق ز آثار حیات داد رونق
آن زر دی مایع در و نش چوچه شد و شد سفیدی خویش
از زر دی تخم و هم سفیدی مرغی شد و رفت در بلندی
یک حس عجیب عشق و لذت از هر حیات کرد خلقت
مجلوب شده است نوع حیوان از بهر همان لذا تذ جان
تفریق نمود برد و فرقه یک فرقه زد و گرچه؟ ماده!
و ماده! مواد روح باتو عشق از توو لذت تو هر سو
در طا یرو وحش و ماهی و مور عشقی بنها دو لذت و نور
نوری و چه نور؟ نور اسرار تخلیق نمود بهر اینکار
کار یک حیات را ثمر داد کار یک هزار نوع ایجاد
زان کار بروی کار آمد جان آمد و عشق یار آمد
عشقست مدار زندگانی بی عشق کجاست کامرانی
از عشق بیاست کائناتش از عشق قوام و هم نباتش
در (جاذبه عمومی) بنگر که عشق بوده چیز دیگر
زان جاذبه عالم است بر یا زان عشق حیات شد هویدا

= ۵۹ =

در طای پرو چار پاو انسان شد جو هر نور عشق سوزان
 زان سوزش و شوق و لذت و نور گردید عیان چه شورش و شور
 يك قطره آب کرم مایع با قوت بمبه طبایع
 از منبع صلب و الترائب اجرا بمجاری العذاب
 آن آب عذوب شد کوا را بر طبع لطیف نطفه پیرا
 بلعش بنمود و در رحم برد بد آب و ویش جنین آور د
 شد طفل و قدم نهاد بر خاک مادر پدرش خوش و صفانا ک
 از لفظ شجر مراد عشقت نر دیکي آن و داد عشقت
 نر دیک شدی شجر نمر داد زان میسوم ترا هزار غم زاد
 یکسر بدی خالی از غم دهر سرها شدی غم شدت فزونتر
 دنیا غم و بیغمیست جنت آزادی بهشت و نار اسارت
 چون کشتی اسیر دام عشقش خوردی می وصل جام عشقش
 کشتی بغم جهان گرفتار غمهای فراق و وصل دلدار
 يك لحظه اگر فراق آید جان بر تو کران و شاق آید

— § —

— احوال انسان —

نورات چنین بیان نموده در خلقت آدم ستوده
 خلقش چو نمود زاب و از طین رو حش بد مید و کرد تلقین
 حوا چو نبود کار آدم بد سجده و طاعت دما دم
 جز بنده کی همدی نبودش از جمله جهان غمی نبودش
 این کره ارض خانه اش بود صحرا و جبال لانه اش بود
 در پیشه و آ بشار و جنگل آزاد بدو نبود کلکل
 از نعمت رنگ رنگ جنت محظوظ بدو نداشت نقلت

= ٦٠ =

هر گوشه ارض مسکنش بود	دنیا همه دار مامنش بود
آزادی و بیغمی بهشت است	آزادی بخلقت و سرشت است
آزادی آدم خدا خواهم	یکسو شده و عشق گشت همراه
در دام لذایذ تناسل	افتاد و نمود او تکامل
عشق آمد و گشت نام او مار	شیطان هیجان شوق آنکار
چون دانه عشق خورد آدم	بیرون شد از ان سرای بیغم
زان دانه نمود نمود از واج	هرزوج به تیر عشق آماج
آن واقعه تجسيع قلبيل	بد يك شرری ز عشق بی قبل

— § —

حاکمیت انسان بر دیگر حیوانات

خلاق عظیم واحد حی	در جمله کائنات و هر شی
اسرار صنایع عجیبی	تخلیق نمود بس غریبی
اسباب بسی فرا هم آورد	چون کرد اراده کو بسازد
این نوع شریف آدمی را	بر کرده ارض حکم فرما
اسباب ز عقل بهر او ساخت	جوهر شد و درد ماغش انداخت
زان جوهر تاب ناک روشن	آورد بکف عنان تو سن
دانست که فرد فرد واحد	نتوان که شود ز خود مجاهد
در راه معیشت حیاتش	نتوان که بیارد آب و آتش
یک کرده نان ز کنندم وجو:	یک البسه ز کهنه و نو:
یک مسکن و جای خواب کردن:	یک مشرب به هر آب خوردن:
تنها نتوان ندارد ک آن	هر چند که دیو باشد انسان
با قوت عقل یار گردید	جمعیت و زیست را یکی دید
زانو به تعاون و تناسر	محکوم نمود هر عناصر

= ۶۱ =

آهن بکشید و آتش افروخت نقره بکشید و زر بپند وخت
 بیل و تبر و سنان و بیکان حاضر بنمود و ماند ارکان
 حالا تو بپین به بیل و اشتر وان گو دو شاخ از غضب پر
 آن پنجبه شیر مست غران وان دهشت کرک تیز دندان
 انسان ضعیف عاجز فرد آیا بچه گونه دفع آن کرد ؟
 لاکن چو خدای حی سبحان بگزید و را ز جمله حیوان :
 دادش بمقابل همه شان جمعیت و سمی و عقل و اذعان
 آلات عجیب کرد ایجاد غالب شد و کرد جمله منقاد
 بادام و کندو تیر و خنجر بنمود جمیع را مسخر
 باقوت و زور پوست شانرا بر کند و بدوش کرد و هم یا
 شیرش بکشید و ساخت روغن در روغن او نمود خرمن
 آن گوشت و را زپلو و ران در روغن خود نمودش بریان

— § —

حکایت بر سبیل تمثیل

از بهر مشال و فرحت مغز تمثیل کنم حکایت نغز
 در جنگل بر شکوه و شانی مرغابی داشت آشیانی
 جنگل ز درختهای عالی انبوه بدو نبود خالی
 سبزه بزمین فگنده دیبسا اشجار بسایه گشته هم یا
 گلهای طبیعی ، ملوآن جنگل شده زان چو سخن گلشن
 یک آب لطیف بس درخشان جوی شده است و کرده جریان :
 در یکطرفی ز بیشه ژرف آن بیشه که میله است بحر ف
 در بیشه این چنین که گفتم انواع وحوش و طیر و ضیغم :

بودند به بیغمی و شادی
 مرغابی به پیشه آشیانداشت
 در ساحل نهر آب جاری
 میزیست و نبودیش غم هیچ
 میرفتی و مینمودی عشرت
 یک شب که غنوده بود بیغم
 ماتم چه؟ مصیبت عظیمی
 او دید که آمده است انسان
 در دام حیل و حوش و انعام
 او را بگیرفته و بجاقو
 افروخته آتش، و کسایش
 از دهشت این منام مد هشت
 پرواز نمود و بر هوا شد
 از جای و مقام خود سفر کرد
 در هیچ مکان و هیچ ما و
 فریاد همی کشید و گریان
 ای طابرو وحش و جاربایان
 یک شیر بزرگ بر مهسایه
 بشنید چو های وهوی او را
 این شور و فغان و ناله ات چیست
 بط گفت: که ای نوشاء حیوان
 انسان تو مگو، بلای مد هشت
 یابد چو مرا کشد پزد زود

غافل که بشر بود فسادى !
 در زبرد رختی خوش مکانداشت
 بر سبزه و گل بعیش کاری :
 در آب و بخشکه باخم و بیج :
 خسپیدی و کردی خواب راحت
 در خواب بدید روز ماتم
 انسان بمنامش داده ییمی !
 در جنگل شان فریح و شادان
 آورده و او نشسته خود کام
 سرکنده و پر ر بوده یکسو
 کرده است و ر بوده آب و تابش
 برخاست ز خواب و بس مو حش
 باشورو فغان به ناله هاشد
 ذوق وطن از دلش بدر کرد
 آرام نمیکرفت یکجسا
 از بهسر خدا بیسآمد انسان :
 بگیریز که خواهد آمد انسان
 در زیر درختی او فساد
 بر جست بقهر و گفت آیا :
 انسان چه و خوف و بیت از کیت؟
 هستی و ولی ندیدی انسان
 اقتصاد ز بهر ما به پیچش
 بریان کندم بر آتش و دود

= ۶۳ =

پس آتش جوع خود نشانند
 بگریز ز من شنو تو ای شیر
 هم ماو ترا و دیگران را
 زین خواب که دیده ام به بیم
 بر شیر غضب بشد پدیدار
 غریبه و بگفت ای هراسان
 بنشین و مدو بین که شام
 در سایه لطف من بیاسا
 بیچاره بط ضعیف لرزان
 یک لحظه گذشته بود کز دور
 شد شیر به انتظار و هوشیار
 باشد اگر آدمی هماندم
 نزدیک جوشد ز کرد پیدا
 در عین دویدن مخر بط
 لرزید و به ایستاد ترسان
 احوال خودت که کیستی تو
 خر گفت: که من فدات کردم
 من کهنه غلام تان خر هستم
 بگریخته ام ز ظلم انسان
 بشنید چو شیر قول بدکو
 بر من تو بگو یگان یگان
 خر گفت: که بر من هراسان
 یک چیز که نام اوست پالان
 دندان به مقام من براند
 ترسم که بیاید و کند زیر
 یا بدره پیشه را کند جا
 شد آب زغم دل دو نیم
 از این سخن بط نکونسار
 تاکی تو سرانی ژازو هزیان
 بر جمله تان سرو کلام
 از ترس بر او ژاز کم خا
 بنشست و سکوت کرد ترسان
 یک کرد و غبار گشت منظور
 کز کرد برون چه آید اسرار
 او را بکشم غمش کنم کم
 کردید: خری بتاخت همپا
 چشمش بهز بر خورد و آن بط
 غریبه ز برو گفت برخوان:
 از بهر چه میدوی بهر سو
 قربان تو خوش صفات کردم
 امروز ز جنگ انس رستم
 انسان نه: بالای جمله حیوان
 بر سید چه ظلم کرده بر تو
 تا من نکشم به را یگانش
 صد هاستمی کنند نمایان
 بر پشت نهاده مرا و بر جان

= ٦٤ =

در زیر دسم چو دهجی آورد
 آنگاه زند بچوب سختم
 سنگ و گل و چوب و خاک و یار و
 امروز چو داد فرصتم دست
 این ست که آمدم گریزان
 چون شیر شنید منطلق او
 در سایه قوتتم بیاسا
 خرپالوی بط نشست ساکت
 بعد از کمی باز شد بیدار:
 زان کردو غبار اسب جالاک
 چون شیر بدیدش گفت باخویش
 حاضر شد و خواست حمله بر آن
 انسان که منش بخواب دیدم
 پس شیر سکون نمود و آرام
 ترسان و دوان بجاروی تو
 تعظیم نمود اسب و استاد
 از دست بخی بشر که با جور
 آزاد بدم بدشت و صحرا
 یک چیز که نام او بود زین
 از جسم دوتنگ سخت محکم
 یک آهن سخت خار داری
 آنرا بلجام سخت چرمین
 از آهن سخت چار نمایی

زیر شکم چو تنگ بفشر د:
 از زور زدن بدن کرختم
 بارم کند و کشد بهر سو
 بگریختم و شدم سوی دشت
 تا وار هم از جفای انسان
 گفتش بنشین و هرزه کم گو
 نتوان که کسی زند ترا پا
 لیکن زهر اس بود صامت
 یک کرد و غبار ظلمت آثار
 بیداشد و میدوید غمناک:
 انسان بود اینکه آمد از پیش
 بط گفت: که باش نیست انسان
 چار پای ندارد، و نه دم هم
 برسد ز اسب تند خود کام
 استاده شو، ز ما چرا گو
 گفتا که مراست داد و بیداد
 کرده است مرا زبون و ناجور
 بگرفت مرا و داد غمها
 بر پشت منش نهاد از کین
 بر بست مرا بزیر اشکم
 اندر دهنم کند چو ماری
 کش کرد و دهن مراست خونین
 در چار سمم میخ فلی:

= ٦٥ =

کوبد به چکش بسختی و قهر
 گویم اکرت زوصف مهمیز
 ای شیر توهم شوی هراسان
 مهمیز که چرخ تیز دارد
 در کوه دواند و به صحرای
 میسپویدم و زند به مهمیز
 امروز جو بخت یار کردید
 این ست مرا و قایع حال
 بر طبع هزار پر مهتاب
 نادیده بقهر شد بر انسان
 تابان پدید گشت کردی
 یک اشتر درد مند پر غم
 چون شیر بدید بنیه او
 باخویش بگفت کاین سروشان
 غریبدو بحمله گشت چالاک
 کای شیر نگا هدار حمله
 انسان که منش بخواب دیدم
 کر دید سکون بشیر پیدا
 اشتر بز بان بیزبانی
 گفتا که خدا نگا هدار
 بر جله وحوش و مرغ و ماهی
 ظلم و ستمی که کرده بامن
 سوراخ نمود بیسنیم مرد
 شیرینی زنده کی کند زهر
 آن خنجر کا فرستم ریز
 بگریزی نگیری نام انسان
 پهلوی مرا به آن شکافد
 در آتش و آب و جنگ و غوغا
 مهمیز که کله اش بود تیز
 بگریختنم قرار کردید
 از دست بشر شدیم یا مال
 دشوار بیامد این حکایت
 شد منتظر و رود انسان
 پیدا شد ازان غبار دزدی
 افتان و دوان پترس منظم
 وان کردن و پا و سینه او
 نبود مکر آنکه باشد انسان
 مرغابی فغان کشید غمناک
 کاین نیست بشر بود ز جله
 آن بود بلا و من رمیدم
 ز احوال شتر بگشت جو یا
 تذکار نمود درد جانی
 از شر بشر که ظلم بارد
 حاکم شده و نموده شاهی
 جانم شده زار و کار شیون
 یک چوبی ازان برون بر آورد

آنرا به مهار بند بستم و
 گشتم جو اسیر آن مهارش
 کت نام بلای چوبی او
 در کوه و صحاری و براری
 راه های دراز و سخت پر سنگ
 این است حکایت من زار
 شد شیر بقهر و از غضب پر
 گفتا که اگر بیایم انسان
 بط گفت که هان! بخوان تولا حول
 بهتر که خدا او را نیارد
 مرغابی و شیر در همین کب
 از تب تب پای فیل لرزه
 يك فیل جسم پر شکوهی
 از کرد بر آمد، و دوان بود
 چون شیر بدید هیئت فیل
 مرغابی بگفت این نباشد
 پر سید هزبر حال از فیل
 گفتا که زدست آدمی زاد
 کوش و سرو مغزو پهلوی من
 سوراخ شده است و جمله خون
 يك جنگك آنرا کر توای شیر
 ما کرده تمام فیل احوال
 از شور و فغان و آه و کلکل

کش کرد شد آن مهار شد و
 شد میده و جودم از متارش
 پشتم شده زار و زخمی او
 پویان کنندم به بار داری
 طی کرد بهارهای بازنگ
 گفتم بتواند کی ز بسیار
 از این سخن عجیب اشتر:
 محوش کنم و کشم و راجان
 از شر بشر که هست پر هول
 گر آور دش بلا بهارد
 بودند که کرد خواست و تب تب
 آمد بزمین و شیر شرزه
 کوش که بود دونده کوهی
 کوش و دم و خرطمش بران بود
 گفتا که بشر هم اینست بی فیل
 انسان دگر و چنین نباشد
 کای فیل بجاروی تو چون سبیل
 فریاد و هزار داد و بیداد
 از چنگ که تیزی کج ز آهن:
 غمها بدلم از آن شد افزون
 بر فرق خوری ز جان شوی سیر
 بط کرد فغان و قال و ما قال
 انداخت قیسا متی بجنگل

میکرد فغان که آمد انسان
 هم اشترو کساو خر بفر یاد
 آمد بد و بد و چاره جوئید
 چون شیر شغید های و هوشان
 گفتا که کجا ست آدمی زاد
 با خجۀ تیز و زور دندان
 گفتند بسین بزیر اشجار
 آن جسم ضعیف باشد انسان
 چون شیر نظر بغور بنمود
 اما چه ضعیف و خورد چیزی
 يك آدم لاغر و زبونی
 يك تو بر به پشت و چوب در دست
 یزد قدمی بسوی اشجار
 نزد يك چو شد هزیر غریب
 حیران شد و واله ماند و گریان
 يك نعره مد هشی و هشی
 بر جان بشر شرر بیفتاد
 پرسید هزیر کای جفا کار
 بر این همه قیل و اسپ و اشترا
 انسان چو شنید این سخن را
 من بنده عاجز بسی خو ار
 فی اسپ شناسم و نه این خر
 نجارم و نان خورم ز صنعت
 یارب بکجا شویم پنهان
 گشتند که وای آدمی زاد
 بهتر که بمرگ خود نیوئید
 از قهر بشد چو سیل جوشان
 بنما تو بمن که من شوم شاد
 یازم کنمش کشم و را جان
 آن جسم ضعیف و زار پرکار
 بگریز که تانه پیسندت، هان!
 از دور بدید انس را زود
 آمد هزیر چون بشیزی
 بیقوت عجز رهسروانی
 ریشش به سفیدی گشته پیوست
 معلوم شدیکه هست نجار
 نجار بهوش گشت و لرزید
 آیا چه کند بجای ره جان
 زد شیر برو که بد لیبی
 زان نعره و عجز کرد و استاد
 این ظلم و ستم چرا شدات کار
 ظلمت زچه می کند تواتر
 با کرب و ناله گفت شاها:
 او لاد و عیسا دار بسیار
 با قیل و شتر نباشم همسر
 امروز بیامدم بخدمت:

خدمت بود اینک خانه سازم
 من عاجز و آن پلنگ بدست
 اینست که آمدم به امرش
 در شیر حسد بشد بدیدار
 بکشد دهن بقهر بروی
 از نمر به پیش من حکایت
 من شاه همه وحوش باشم
 اول تو بیا بساز خانه
 من لایق خانه ام که شاهم
 نجار بعجز گفت ای شاه
 گر امر کنی بیکد و ساعت
 امرش بنمود شیر و نجسار
 در توبره چه بود؟ ارّه تیشه
 اخشاب متین و سخت و محکم
 يك تلك محکم و متینی
 آباد نمود و گفت شاهها
 تابشگرش که برو جودت
 یا هست و را نقایصی چند
 شد شیر درون آن قفس زود
 در وازه آن قفس بحکمت
 عقل آمد و شیر شد زبونش
 چون شیر اسیر گشت در دام
 این خانه و قصر نو مبارک
 از بهر پلنگ پنجه بازم
 چون حکم کند چه بارام هست؟
 تا خانه بنساکنم به نمرش
 از این سخنان و کار نجار
 کای آدم بی وقوف ناکی:
 کوئی و همیکنی روایت
 کوئی به پلنگ خانه سازم
 از بهر من و مزن ترانه
 نمر است ز جمله سپاهم
 من تابع امرم و توئی شاه
 سازم بتو خانه بهر راحت
 از توبره برون نمود اوزار
 ببرید بآن خشب ز پشته
 ببرید، قفس بساخت بیغ
 کو بود چو قلعه رصینی
 خانه شد ولطف کن درون آ
 راستست و همیدهد نمودت
 اصلاح کنم که کردی خورسند
 نجسار نمود زود مسدود
 شد شیر اسیر دام غفلت
 علم آمد و جهل شد زبونش
 مرغابی بمزح گفت کای خام:
 شه بودی و اسر نو مبارک

ای خام طمع غرور پرور
 گفتم که بخوان بجان تولا حول
 نشیندی سخن شدی اسیرش
 چون شیر شنید این تمسخر
 با قوت و زور نجسه و پا
 لیکن ز صلابت و متانت
 ممکن نشدش که بشکند چوب
 نجار بخندم گفت کای شیر
 آسوده نشین و گیر راحت
 این گفت و دراز کرد دستش
 برگند و را و پوست کردش
 آتش بفروخت جز بزش کرد
 گردید کباب بط بخواری
 نجار بخورد بط بلدت
 برخواست و برید چوب بسیار
 پس فیل گرفت و خواب دادش
 گردید سوار خود بمربکب
 در شهر رسید و برد آن شیر
 آن اشتر و اسب نیز بفروخت
 بنگر که بشر به عقل و حکمت
 انسان بکمال گشت انسان
 حیوان بود و نبا شدش فرق
 این نکته ز شرق و غرب بشمار
 (۱) روست یکنوع کباب را گویند

ای وحشی تند خوی خود دسر
 از شر بشر که هست بر هول
 افتادی بدام دار و گیرش
 گردید بقهر و از غضب پر
 میخواست که بشکند قفس را
 کان چوب ز عقل یافت قوت
 هر چند که کرد هم لت و کوب
 آرام نشین که نبودت خیر
 تا من بکنم بجوع خدمت
 بگرفت کلوی بط بکشتش
 در چوب کشید و (روست) کردش (۱)
 از آتش تیز قر مزش کرد
 خوابی که بدید کشت جاری
 شد گشتگی دفع و کرد راحت
 بر اشتر و اسب کرد او بار
 آورد قفس برو نهادش
 در پیش براند جمله بی کپ
 در پیش ملک زیسه شد سیر
 و آن چوب تیار کرد و هم سوخت
 بنمود چسان عجیب صنعت
 گریست کمال و فضل و عرفان:
 زانعام و بهایم است بیفرق
 شیر آمده شرق و غرب نجار

= V • =

در هند بین و حشمت او انگلیس بین و حکمت او
 با صنعت و علم و فن و حکمت با پولیتیکل و بسی سیاست
 بنموده بنوعی شرق را رام ز انسان که شد است شیر در دام
در جلال آباد ۱۳۲۹



لوحة متعلق این حکایت :- شیر بقیس می در آید

= ۷۱ =



(تنهائی)

من مایل این و آن نباشم مایل شده ام بیار خاموش

من جاهل عالمان نباشم تنهائی و علم میزند جوش

تنهائی مرا صفای جان است

تنهائی مرا غذای توان است

مفتون شده ام به آنچنان یار خاموش نشیند و دهد در

آن یار کتاب و من گرفتار چون گنج شدم ز معنیش پر

در عالم و حسد تست کارم

کیرم قسمل و کهر نگارم

یک نوسخن لطیف مشرب گوید چه سخن به یزبانان

یک تازه زبان عشق یارب مگذار شود جدا ز جانان

تنهائی و وصل یار از من

قصر عظمت ترا نشیمن

یارب چه غم است اینکه انسان گردیده به زنده کی گرفتار

از بهر حیات خود بسی جان کرده تلف و زعیش یزار

دنیا همه آکست و مأکول

تنهائی گزین که هست معقول

مؤنس ز کتاب چیست بهتر گوید سخن و ضرر نیارد

گوید سخنی چو آب گوهر خاموشی او مایل آرد

تنهائی گزین که مردم دهر

از شهد سخن ترادهد زهر

= ۷۲ =

داغ غم عشق تا که بردل زد مهر ختام کار خود را
 عقل و خردم بماند در گل جویم همه دم تکرار خود را
 تنهایی و وصل یار توأم
 از روز ازل شدند با هم
 کردست دهد کتاب و شاهد بایک می کهنه صفا ناک
 گاهی نروم به پیش زاهد آن زاهد خشک پر خطر ناک
 تنهایی و یاروشینه می
 بهتر ز قصور خسرو و کی

جلال آباد ۱۳۲۹



= ۷۳ =



- ۱ -

- مرثیه مینا -

مرغکان اینچه خوش نوائیها اینچه پرواز و پر فشا نیها
 اینچه جمعیت سرود آئین اینچه چرخ جرمه - رور آکین
 حال تان ساده شکل تان چه ظریف صوت تان خوش مقام تان چه لطیف
 لیک ترسم که در خانه خراب محو سازد مجالس احباب
 چپ شوین مرغکان من چپ شین

- ۲ -

ای - ن - م - ! آمد شکاری با صد بیج نیست در تو برة شکارش هیچ
 نیست تنها دو میله در دستت چرة پر بهر قتل تان مستست
 رحم در دل نبا شدش هرگز چون به بیند کشد کند جزو بز
 چپ شویمینا که هستی میذا کار کشت آن شکاری زار و تزار
 شان نباشد که شین انسان است اینچه کاری قساوت افشان است
 چپ شوین مرغکان من چپ شین

- ۳ -

از برای خدا سکوت کنید چونکه دیدم که آن جفا تمهید
 راست کرد آن تفنگ آتشبار بهر قتل شما بنام شکار
 یا خدا دست ظالمش راده لرزه تا کان نکرده بزه
 یا الهی کن آتشش خاموش تا تفنگش بماند اندر دوش
 آه! صد آه! یکدای حزین کار گرنا مدو نمود کمین:

= ۷۴ =

چون صدای تفنگ بالا شد مرغکان با سکوت بر پا شد
 دود پیسود آن ظالم جهول چونکه بس شد، پدید گشت نزول
 چه نزولی؛ ز فوق يك شاخی جسد مرغکی صفا کاخی
 آشیانی چو کاخ شاهی داشت زنی داشت و فکر شاهی داشت
 نو جوان بود و وقت دامادی شده نزدیک و جمله در شادی
 ناکهان این شکاری ظالم که بجور و ستم بود عالم
 کرد ویران وجود مینارا ریخت مینای دل غنارا
 کفتم ای مرغکان سکوت کنید نشنیدید قول من دیدید
 باز گویم نصیحت خود را گوش دارید چپ کبدنوا
 چپ شوین مرغکان من چپ شین

— ۴ —

فخر ها و ستایش یاران بهر صیاد شد غرور عیان
 باز برگرد و روی دست آورد آن تفنگ بلا و ماشه فشرد
 تک همان بود : جسم مینائی : او فسادن همان ! به ایمانی
 این مگر مادر شفیتی بود که دو اولاد داشت و بس مسعود
 شاخهای بلند کاخش بود چو چه میداد و نوع می افزود
 لبك از آتش شکار سقیم از جهان رفت : چو چه ماند یتیم
 چو چه در آشیان به افغان شد فخر و مغروری زان به انسان شد
 واه انسان ! ترا ظلم جهول خوانده خلاق جسمها و عقول
 چپ شوین مرغکان من چپ شین

— ۵ —

ظلم و عدوان تو بشوع خودت : بس نه بد : تا بمرغکان بدعت :
 میکنی و ز فخر لاف زنی که منم در شکار لاثانی
 واه قاتل ! بقتل فخر کنی صد عجیتر که شرع بانه کنی

= ۷۵ =

هیچ آنکه نه که شرع چه گفت صید را اگر چه او حلال بگفت
لیک از بهر آنکه سد رمق : شود و کشتگی شود مزه حق
تو که سیری بگوش و نان و یلو بر سر آن بودین و میوه نو
چیت حاجت که خان و مان سوزی مرغکان را در آشیان سوزی
چپ شوین مرغکان من چپ شین

- ۶ -

چپ شوین بشنوین سکوت کین که کم وصف مرد مان ز مین
آدمی زاده طرفه معجون است که عجینش ز جور مشحون است
که جلاد نوع خود گردد که صیاد و مرغکان بزند
مرغکان عفو کن من بد را که قدم میزنم بقتل شما
من بچشمان خود همی بینم که ترا میکشند و غمگینم
لیک مجبو ریست این دیدن دیدن و هیجگاه دم نزدن
باد شاه رحیم عا دل ما منع فرموده قتل مینسا را
توجه مخلوق عا جزئی و زبون که ترا میکشند بی حق خون
گوشت تو خوردنی نمیباشد قتل تو کردنی نمیباشد
کشتن قتل و خوریز نیست نیست نفی دران چه انسا نیست
صوت تان خوش بود و جود ظریف نول تان زرد و چشم تان چه لطیف
باز گویم که چپ کنید نوا که مبادا شود بقتل شما
چپ شوین مرغکان من چپ شین

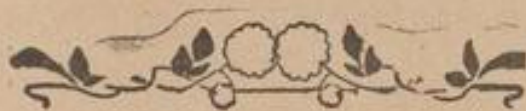
- ۷ -

ای جوان رحم بر جوانی خویش میکن و قتل را بگیر به پیش
قتل حیوان مفرس شاید کر نکشتی ترا بقتل آرد
بهر دفع کر سنگی کر صید بکنی میشود حیات دید
فرق در بین قتل و صید بکن صید کن لیک قتل و شید مکن

= ۷۶ =

صید میناو غچی و بلبل نیست مقبول و قتل شد با لکل
 از برای خدا شکار مکن کر کنشی قتل را شعار مکن
 حیف کارطوس نان که صرف شود بر چنان مر غکی که قنزف بود
 ای جوان عیش و عشرت کامل هست و از چه همیشوی قاتل
 مرغکان چپ شوین که باز آمد نیست تا تیر بر دلش شاید
 باز آتش کند بقتل شما بهتر آنست که چپ کنید صدا
 چپ شوین مر غکان من چپ شبین

سلطان بر جلال آباد ۱۳۲۹



غزل

بدام غم کز قنارم نمودی رفیق یارو اغیارم نمودی
 مرا با عیش و با عشرت چه کارست جدا از صحبت یا رم نمودی
 نه خواهشمندم جاء و حشمت من چرا با این و آن کارم نمودی
 مرا با اسب و با اشتر چکا رست که با اینها کز قنارم نمودی
 من عا جز بکوکوه و محسرا چو اسب باد رفتارم نمودی
 به تنهایی و عزلت القسم بود بیک عالم سرو کارم نمودی
 قلم بودو من و یارو کتا بم مرا محروم ز آتا رم نمودی
 غذا ی جان من باشدو صالش بزهر فر قش زآ رم نمودی

— § —

دره پربانه ۱۳۲۸

= VV =

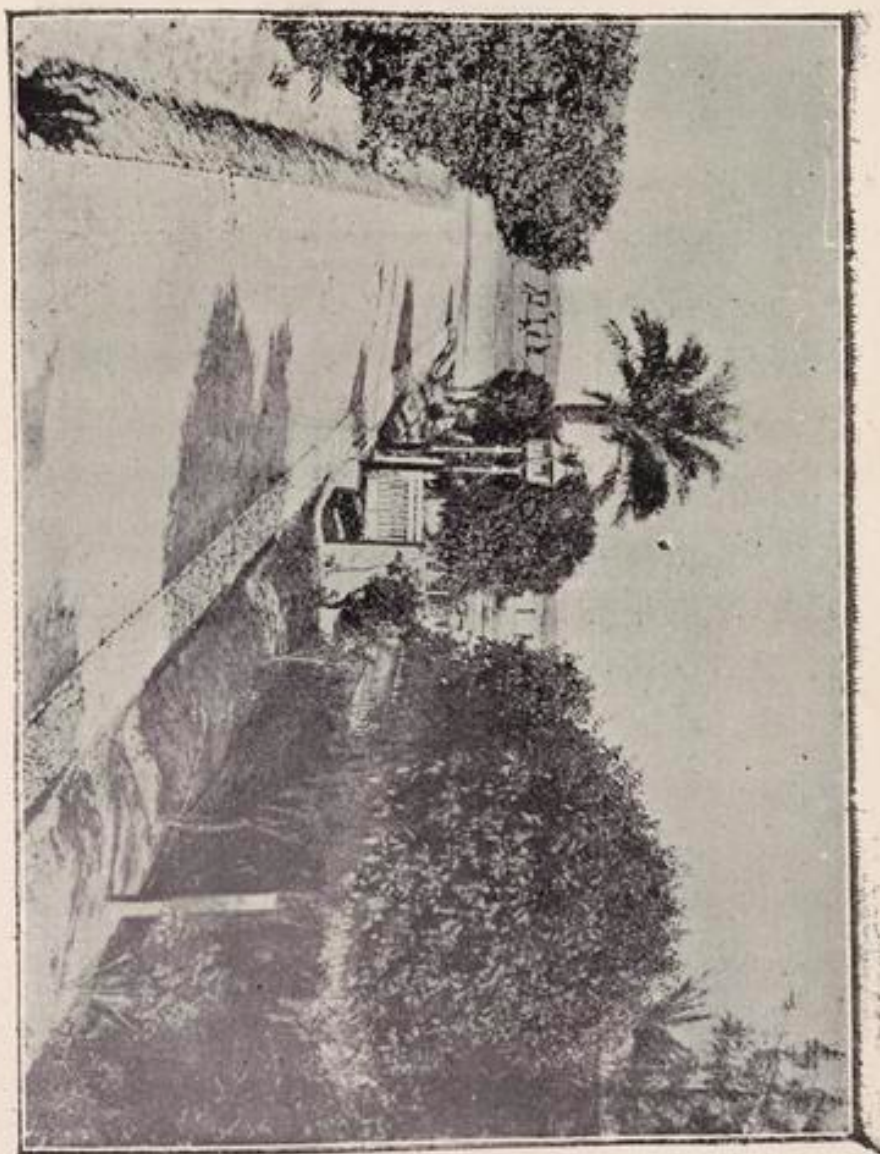


== باغ شاهی ==

من شنیدم زیك بزرگ منش	که بدش عدل و رحیم آموزش
عالم هر علوم و هر احکام	ما لك ملكها نفوس و نظام
گفت خلاق عالم ایجاد	بهر اشیا عو نه ها بنهاد
بهر مجهولها بسی معلوم	خلق کردو نمونه کرد رقوم
مثلا: از حیم و جنت و حور	وزا ناز و عنب قصور و سرور
بندم گنرا و عید و وعده بداد	تا اطاعت کنند و رفق و وداد
این همه وصفهای جنت حق	لیك مجهول مانده و مغلق
گر نبا شد انا رو انجیری	که بدنیبا تو لذتش کیری
توز عذاب و تین فردو سش	چون کتی فهم لذت و ذوقش؟
هست معقول این کلام حکیم	جز نمونه چسان شود تعلیم!
مقصد من بود ازین سخنا	که کنم وصف (باغ شاهی) را

= ۷۸ =

باغ شاه نمونه جنت شده و نیست اصل او جنت



پیک منظره از باغ شاه جلال آباد

پیش ازین شاعران خوش اقوال چون نمودندی بخشی از احوال

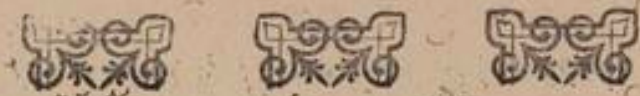
بس مضا مین عالی رنگین
 هر چه گفتی مبالغه گفتی
 من عاجز که نثر و نظم مرا
 ساده گویم سخن ولی پرکار
 نیست مضمون بکر و شیرینم
 نثر و نظمی که میکنم تقریر
 هر چه دیدم بباغ شاهی شاه
 باغ و شهر و مالک است جسد
 خرد و علم و دانش و هم دین
 شد حبیب خدا و ظل الله
 عدل او تازم ساخت عالم را
 رزم و بزمش چونار و نور بود
 قهر و رحمتش بود چو آتش و آب
 قهر او میکند ادب را عام
 یا الهی تو عز و شوکت او
 روز افزون کن و رحیم کنش
 من بجان بنده صفات او
 هر صفاتش اگر کنم تحریر
 در سخاو کرم چه پیش چه کم
 بخش و احسان نموده بر مردم
 بیرو طفل و شباب و مردوزن
 او نشسته به تخت لطف و کرم
 آنچه دیدم بخدمت آن گویم
 هر هر غنچه گفتی بس شیرین
 هر چه سفتی کهر همی سفتی
 قدر و قیمت نباشدش بر جا
 هر چه دیدم همان کم اظهار
 نی عبا رات تغزو رنگینم
 خالی ز اغراق و ساده چون تصویر
 می کنم وصف ناشوی آگاه
 روح آنها شد بزرگ خرد
 هست نور (سراج ملت و دین)
 هست و محبوب جمله خالق الله
 کرش شست نام حاتم را
 رزم نارا ست و بزم نور بود
 لیک رحمتش بقهر غالب یاب
 رحم او زنده کی دهد به انام
 صحت و جاه و ملک و ملت او
 دل چون آب صاف بیغل و غش
 من بدل داعی حیات او
 میشود تنگ و سعت تقریر
 ذهب و فضه مال و ملک و درم
 کرش ابرو خلق چون کندم
 صف کشیده به پیش شاه زمین
 کرده شادان یگان یگان بدم
 نه دروغی به را یگان گویم

= ۸۰ =

فکر او در ترقی ملک است	زانسبب راه ساخت هم پل بست
نهر های بزرگ باز نمود	آبیاری ملک جان بنمود
از عمارات و قصر خوش تمکین	کرده هر سوی ملک را تزئین
از (سهیل و) (ستاره) و (استور)	کا بل ما شده نظر که حور
از (سراج العمارت) عالی	(کوکب) و (عین) و باغ جان (شاهی)
نور افزوده در جلال آباد	بود تنها جلال و شد آباد
پل چون کوه آهنی بدو کوه	بسته بر نهر بس عمیق ستوه
شد معلق میان جو هوا	این پل پر صفا یعش بدو با
و ترو کادی و فرس اشتر	گزرده بر سرش چه خالی چه پر
اینچه عصر تر فی الحضر است	جمله علم و بجهل در نصراست
حال ما را اگر به ما ضی ما	بدهی نسبتی شود پیدا:
فرقه های عظیم در ما بین	خوب اینها و آنهمه پرشین
شین آنوقت و خو بی اینمصر	شد هویدا ز فعل و هم زار
یک پل معتبر بملک نبود	از سرک نام هم بملک نبود
فا بر یک بخار هم برقی	و ترو برقی رو بخار لاکی
تلفون و دگر بسی اشیا	گشت در کار و یافت رونقها:
ملک و ملت ز فیض همت شاه	عمرش افزون شود بحق اله
تخت خوش بخت ملک افغان را	دار پاینده تا ابد بر جا

آمین ثم آمین

= ۸۱ =



— قطعه جوابیه در جواب قطعه برفی میرزای —

دارالترجمه

برف بردست و فرد در خنکی دیدنش لرزه عمارت آرد
آتش و شیر جای و خانه کرم دل و جان را صفا حیات آرد
چند روپیه زهر آتش و جای قاصدم بهر آن ذوات آرد
نیست در دست حبه دیگر ورنه صدها چنین برات آرد
نوش جان باد جای برا حباب کر بشغل خودش ثبات آرد
فی البدیهه سرودم این ابیات برف باری چنین نکات آرد

در کابل ۱۳۲۸



— يك حكایت —

معلق محاربه طرابلس غرب

یکی از افسران نظامی عثمانی که در (جبلانه) نام موقع بود برای یکی از رفقای خود چنین نوشته است :

(در نزد هم کانون اول گذشته کشتیهایی جنگشی زره پوش ایتالیا
آهسته آهسته بساحل نزدیک میشدند . از طرف قوماندان ما امر و بولشی جمع
ورجعت داده شد . عسکر ما آهسته بمقبح کشیدن آغاز نهاد . من هم اسب خودم

و حاضر کردم. در آن شب که قهوه خودم را نوشیده سیگرتم را در دایم طوب اول
 کشتیها فیر نمود. هماندم براسپهاسوار شده خود را پس کشیدیم. دشمن
 غدار ما با وجودیکه بر شفاخانه بیرق هلال احمر را فراشته شده بود باز هم بران
 بسی کله ها بارانیدند، و بچپ و راست و تبه و صحر آکله ریزی کردند ولی به هیچ نفری
 از ماضر در نزسانیدند. آهسته آهسته از منزل توپ بیرون برآمدیم. تمام بیست
 کله های بسیار بزرگ بیهوده و بی نمرد بران اطراف و نواحی ریختند!
 آخر الامر میدانید که چه کردند بخنده میکنند بیک. ووش بیچاره را کشتند.
 زیرا چون بعد از کله بازی واپس آمدم مرده آنرا در میان ریگهایا قسیم.

حکایه مافوق را از قرار ذیل بنظم تصویر کرده ام

در زمین «جبان» موشی بود	دور اندیش و تیز هوشی بود
گفت بازو جبه عجز زده خویش	که ز سوراخ سر بسیار به پیش
هست ایستایا بسی غدار	کله اندا زیش بود بسیار
بیم دارم که برو جود خوش	چشم زخمی رسد بکن دقت
گفت ای شوهر شفیق من	اینچه ترس است و اینچه لغو سخن
جنگ انیالیا بموشان نیست	موش از کله اش هراسان نیست
گفت شوهر که ای شکر قندی	این سخن را مگر تو نشنیدی
هر که زورش بشیر تر رسد	از بز و موش انتقام کشد
بود در حسب حال خود موشان	که بیامد گلو له غران
کرد برخواست شد جهان تیره	چشم بیچاره موش شد خیره
چون که شد کرد بر طرف از پیش	دید نمش عجز زده یار خویش
صد مگه ز ره پویشی	کرده بودش بمرگ همدوشی
گفت هیاهات بند نشنیدی	عاقبت دیدی آنچه میدیدی

= ۸۳ =

زور ظالم بعا جزان ضعیف میرسد چو نکه نیست ظلم شریف
 نیست ایتالیا شجاع و شریف بست و دو نلست و وحشیست و کثیف
 انتقام هر بر های حیوان
 میکشد از عجز زده ووشان

کابل: فی ۱۰ ربیع الثانی ۱۳۳۰



— يك تبريك —

بمناسبت لیله مسعوده جشن مولود فی ذات اعلا حضرت «سراج الملت والدین»

— ۱ —

صبح عید سعادت ملت شب جشن ولادت باشد
 روشنی بخش دیدۀ امت چهره با سعادت باشد
 شب جشن ترا کنم بزرگ
 باد بردشمنت جهان تاریک

— ۲ —

بوجود (سراج و ملت و دین) ملک افغان نموده کسب حیات
 باد شاه بزرگ عدل قرین رحم و عفو و سخا و راست صفات
 شب جشن ولادتش بر قوم
 روز میداری بود شان از نوم

— ۳ —

ملک و ملت ز فیض همت تو به ترقی امیدها دارد
 بد عای دوام دولت تو پیش حق ملکت رجا دارد
 شاه محبوب خوب بی بدما
 باد پاینده شوکتش بر جا

کابل: فی ۱۰ جمادی الاول سنه ۱۳۳۰

= ۸۴ =



قطعه

بمناسبت صلح عمومی

از صلح عمومی چه کنی هرزه سرایی ای نوع بشر صلح نباشد به نهادت
از جنگ عمومی سخنی گوی چو (محمود) تا آبجیانی بشناسند مبادت

کابل: ۱۵ رجب سنه ۱۳۳۰

قطعه

دعائیه ذات اعلیٰ حضرت

خدا یا تو این شاه بیدار مارا که رهبر بود بهر ملت بهر هر کار
بدین میکند خدمت و هم بدینا بملت چو یک آب مشفق بود یار
نگهدار ز آفات او را و ملکش سردشمنان وطن کن نگونار

کابل: ۱۵ فی رمضان ۱۳۳۰

ایضاً

زنده باد باد شاه معرفت پرور که او حامی علم است و عرفان عاقل است و نکته دان
بهر ملک و ملت خود نشر عرفان میکند زنده باد شاد باد باد شاه مهربان

کابل: ۱۵ شوال سنه ۱۳۳۰

دعا و استدعا از لسان حال زینگو کراف

زینگو کراف گوید: بایک لسان حالی پاینده دار یارب: این شاه ملک افغان
در عصر باد شاهی، من آمدم بکابل کش نیست مثل و مانند: در عدل و علم و عرفان

= ۸۵ =

یکپاره معدنی ام، بی قیمت و ولیکن از فیض بادشاهی، گویم سخن چو سلمان
ای باد شاه اعظم، خواهم ز لطف عامت زینگو گراف کردد، یک صنعتی نمایان

کابل: فی ۱ ذیقعدہ سنہ ۱۳۳۰

قطعه

بمناسبت مظالم اروپا، و ماحوظ بودن جنگ عمومی

«محمود» چون بشر شده سفاک خون خویش
وز راه حق برون شده اند و بنا حق اند
لابد که مالک احد بمثل کون
بردارد این گروه که کمراه مطلق اند
اوروپ بحرص و کبر و طمع شد چنان بجوش
کز آتش خودش همه محروق مطلق اند
یارب تو محوساز گروهی که در فجور
غرق اند و دور از حق و باخش ملصق اند
یارب تو مالک ملکوتی و ارض و خلق
محفوظ دار قومی که بر دین بر حق اند

آمین کابل: ۱ ربیع الاول سنہ ۱۳۳۱

قطعه

تاریخ ولادت «حسین رانغب» فرزند عزتمند محترم [حسن حلمی] افندی

که ماده تاریخش از نامش میباید

حلمی! مبارکت باد، نوزاد خوش نهادت
باقی بماند نامت، گاهی نگشت غایب

= ۸۶ =

مسمود باد یارب ، در هر زمان و هر آن
 ارواح قدسیانش ، بادا و را مصاحب
 عمرش دراز بادا ، تا از کمال و فضلت
 گیرد فیوض عرفان ، نبود و را متعاب
 از فن و علم و صنعت ، از خلق خوب و رافت
 وز هر کمال و حکمت ، با بهره بادو صاحب
 آمد بدهر جسمش ، تاریخ شد ز اسمش
 نقش نگین رسمش ، باشد «حسین راغب»
 ۱۳۳۱

کابل : ۱ ربیع الثانی سنه ۱۳۳۱



﴿ چار بیتی ﴾

در موسم های اول بهار که دامانهای کهنسال لاله زار ، وتیه هاسبزه زار
 میگردد ؛ مردمان شهر عزیز ما که چار پنجاه را در زیر صندلیها از دستبردسرها
 به افسرده کی بسرمیا ورنند ، دفته مانند مرغان در قفس مانده که پروبال
 بکشایند ، بر کوههای «خواجه صفا» و «آسامایی» ، وتیه های «مرنجان» ،
 و «بی بی ماهر و» برآمده هواهای تازه و طن را فرو میبرند ، و بر سبزه
 زارهای چمن ، و بیای درختان ارغوان میغلطند ، و آبهای خوشگوار چشمه
 سارها را مینوشند ، و کلهای شکوفه را میبوسند ، و بر نعمت آزادی و استقلال
 وطن خود شکرانه ها میسرایند .

بعضی خوش آوازه های کوچک و بزرگ وطنی نوا ، بنغمه های حجازی
 ادای صفاهائی صدا ، به آهنگهای مخالف راستی بیما ، مانند باریدنهاوندی

ما وادر هر دو گاه یگانه و مساوی، بلکه در هر روز سه گاه و چهار گاه در مقامهای لطیفتر از نسیم صبا، بقانون محبت و وطن باصفا چنگ اتحاد و امتزاج را به او تار بر بط دلهازدم، و بشهباز شهنازی صدق و صفای باب و داد را نواخته « چار بیتی » نام نشیده های عاشقانه وطنیه را میسر اینده این « چار بیتی » ها در اصل مرکب از چار مصرع است ولی « چار بیتی » زبانزد شده است. برای نمونه يك دو چار بیتی و طنی ملئی خود ما را در اینجا لطیفه گو یا عرض میکنیم:

مسلمانان بینین شب چه وقتست که بلبل مست و شیدای درختست
که بلبل میبرد شاخی بشاخی جدایی مادر و فرزند چه سختست

دیگر

مسلمانان درین شهر شنایم غریب و بیگس و بی آشنایم
چلم پر کن بده بهر مسافر که امشب این چه و فردا کجایم

— § —

يك صبح بر انشراح لطیفی بود! خواستم یکقدری صحرایی شوم. بانسیم صبحدم همدم شده راه دلمانرا کر قدم. دلمان مرا بچمنزاری رسانید که از یکطرف کهسار، از یکسو آبشار، از دیگر جهت چمنزار، از دیگر سمت درختان شکوفه باری پدیدار بود.

آسمان صاف، هوا لطافت اوصاف بود. نوکهای اشجار بلند چمنزار و سفیدار را که نفس مسیحادم فصل ربیعی يك رنگ پسته فی دلقربی مزین ساخته بود، قلم زرین رقم شعاعات نخستین شمس خاوری نو بطلاکاری ابتدا نموده بود! غنچه های شکوفه هاما نند دهنهای اطفال شیر خواره بخواب رفته و بنمود که برای یکیدن شیر ضیای حیات بخشای دایه زندگی مایه آفتاب جها نتاب اول به اول به باز شدن رخ نهاده بود! سبزه های نورسته کنار جویبار آنقدر طراوت بود، و چنان يك رنگ سراسر لطافتی داشت که جویبار نیز بر آن لطافت خیران مانده، و آب خود را به آینه عکاسی تحویل

= ۸۸ =

داده متصل بگرفتن عکس آنها کوشش میورزید! کلهای خود روی لاله و
ختمی و خبازی و غیره بر آنکهای مختلفه بسیار خوش قماش خودشان اطراف
را میناکاری عجیبی نموده بود! قطره های شبنم روی کلهها و سبزه هارا، شعا
عات شمس نوطلوع بهازی، بر رنگهای بوقلمون جواهر نمون قوس قزحی،
چنان يك درخشنده کئی بخشیده بود که پروانه های رنگارنگ، و مرغکان
کوچک خوش آهنگ؛ پیدایانه و مشتاقانه بر آنها طوافهای عاشقانه مینمودند،
و باده های زاله را از پیاله های لاله بسر میکشیدند، و سرمست نشاء سرور
گردیده نغمه سرای مداح حضرت سلطان بهار میگرددیدند!

درینوقع روح افزا، در پای يك نونهال يکه و تنها، تک تنها نشستم؛
و در لوحه های ناظر مختلفه عالم طبیعت نظر بستم. بیکبار زمینی دیدم که از يك آب
آبیاری میشود. تابش آفتاب بیکسان بر آن میتابد. هوای نسیمی يك مساوات
بر آن میوزد. باغبان بيك و تیره به تربیه آن میکوشد. ولی يکدرخت سيب،
دیگری ناک، آن یکی آلو، و آن دیگری آلو بالو بار میدهد!

بلی، بلی! قلم ابداع رقم صنع صانع بیچون، هیچ يك دو نقشی را بيك
رنگ، و هیچ دو صورتی را بيك اورنگ نمیکشد! تجدد امثال آن شاهد
یونگ بیمثال، از تمثیل دو مثال را بيك مثال ناز استغنا دارد!

عظیم تویی! جلیل تویی الله!!! . . .

لحظه در گرداب حیرت بودم: که دفعتاً حال اسف اشتعال (عالم اسلام)
در پیشگاه نظرم مصور گردیده ازان استغراقم در بود، و در يك بحر حسرت
و المی غمر قابم نمود. افکارهای چه بودیم، وجه شدیم ها؟ و تصورهای آياچه
باید کرد، وجه خواهد شد ها؟ حواس خمسه ام را در محفظة دماغم در زیر
چنان تضییق و فشاری در آورده که مانند تضییق یافتن دیگهای بخار انجمنها
که از يك تنگنای توله آسا صغیرها برآرد:

آه اسلام!

گفته فغانها بر کشیدم . عکس صدای ولوله انگیز حسرت استنایم این
چند « چارپشتی » ذیل را تشکیل نمود . این است که بیادگار احباب گذاشتم :

— ۱ —

مسلمانان شما بیدار بودند	به بیداری جهانی را گرفتید
بعلم و صنعت و عدل و مساوات	همه روی زمین احیا نمودید

— ۲ —

مسلمانان کجا شد اخوت تان	پریشان شد چرا جمعیت تان
شما بودید همچون جسم واحد	نفاق و تفرقه شد صنعت تان

— ۳ —

مسلمانان بیا بیدار گردیم	بکار خویشی هشیار گردیم
بدور و پیش خود چمنی کشانیم	ز غفلتها بعبرت یار گردیم

— ۴ —

مسلمانان زمین و کان و هم آب	شمارا هم عطا کرد دست و هاب
چرا آن دیگران زین نعمت حق	فواید ها گرفتند و شما خواب

— ۵ —

مسلمانان خدا باران بهار د	طلا و نقره هرگز حق نیارد
طلا و نقره و هم آهن و فحم	شمارا هست لیکن سود ندارد

— ۶ —

مسلمانان اگر دنیا جحیم است :	زهر کافران دار نعیم است :
کز ایدش به آنها و بگوئید	طلا معبود کفار لئیم است

— ۷ —

مسلمانان اسف بر حال مایان	که هر زرد هم چیز اززان
ولی گوئیم دنیا نیست از ما	بود مخصوص دیگر نوع حیوان

= ۹۰ =

— ۸ —

مسلمانان شما قرآن بخوانید به رهن سر آن قرآن بدانید
که وارث کرد او مردان صالح : زمین را ؛ - از چه هر کفر مانید ؟

— ۹ —

مسلمانان عباد صالحین کیست بغیر از مؤمن خالص دگر چیست
چسان اهل صلیب و بت پرستان شود وارث شمار اغیری نیست ؟

— ۱۰ —

مسلمانان بیا موزید عرفان کذا ید این همه بطلان و حرمان
میاسائید یکدم زود بوشید بی علم و هنر تا چین و ژاپان
خاتمہ را بر قول (صایب) کرده میگویم :

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش

ای ز فرصت بخیزد هر چه هستی زود باش

باز با این قول خود خود تا کید کرده میگویم :

« ریل » را سنگرتوای (محمود) و عبرت گیر زود

زود باش و زود باش و زود باش و زود باش

ده افغان کابل : ۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳۳۱



= ۹۱ =

لوحة حکمت



جاروب کش

-- ۱ --

دهر جاروب کش و مردم دهر خاک جاروب بودای دانا
لحظه و ثانیه و هفته و شهر برده و رفته و کرده صفا
تو شو غمره به این عمر دور روز
هست جاروب بکمر دهر چو یوز

= ۹۲ =

- ۲ -

پیری و مرگ و غم و بیماری لازم زندگی انسانست
 تو اگر بایی اگر ناداری فقر و مال تو بالای جانست
 فقر گر موجب مالش باشد
 مال هم موجب مالش باشد

- ۳ -

فقر و پیری و ضعیفی کم بود که بخاروب کشی گشته زبون
 صبح تا شام بغم همدم بود زنده کی کرده دلش را پر خون
 عمر زنده کی غم باشد و بس
 زنده کی جمله الم باشد و بس

- ۴ -

«مردم هم فکر قیامت دارد آرمیدن چقدر دشوار است»
 زندگان فکر سعادت دارد چقدر فکر محال آزار است
 نیست مسعود حقیقی بجهان
 گر بود زود بمن ده تو نشان

- ۵ -

گر تو جاروب کشی ورتو وزیر بیکی نوع غمی یا پندی
 غم جاروب کشی ورتو وزیر هر دو غم باشد و هم پابندی
 نیست بیغم بجهان شاء و کدا
 معدن غصه و غم شد دنیا

- ۶ -

نظاری کن توبه این زیر چو چوب که بخاروب کشی قسمت اوست
 کرده میکروب غبار جاروب همه اعضای ورا پرتابوست
 تو هم بگو بی مرض میکروپست
 بین وجودی که همه میکروپست

= ۹۳ =

— ۷ —

همه مخلوق خداوند بود بحقارت منکر ای (محمود)
همه بایسته خود بند بود «کل حزب» توبخوان رو بسجود
کیست مردود و که مقبول بود؟
خاتمه غایب و مجهول بود

حرم باغ کابل : فی ۲۰ ذیقعدہ سنہ ۱۳۳۱

مشاعره

﴿ جناب قآنی میگوید ﴾

بتقشہ رستہ از زمین ؛ بطرف جو بیارها
ویا کسسته حور عین ؛ ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده ؛ چسان جهد شرارها
بیر کھسای لاله بین ؛ میان لاله زارها
کہ چون شرارہ میجھد ؛ ز سنگ کوهسارها
(الی آخره)

— محمود طرزی عاجز میگوید —

— ۱ —

بیا بین کہ در جهان ؛ چگونه گشته کارها
جهان جهان ریل شد ؛ زمان زمان تارها
چه بجرها کہ بر شدہ ؛ چه خشکہ ہا بخارها
چه کوه ہا شکاف شد ؛ گذشت ازان قظارها
جهان جهان علم و فن ؛ زمان زمان کارها
بس است صید بود نہ ؛ میان کشتزارها

= ۹۴ =

- ۲ -

مکن تو عمر خویش را؛ عبث بپهلو و لعب صرف
 که وقت هم بچو شمس شد؛ گذار عمر هم بچو برف
 مذبذب میکنند ترا؛ تو خوش بمدح خود به حرف
 شمال ما و شرق ما؛ زد شمعنان چو بحر زرف
 که موج آب چرخشان؛ گذشته از کنار ظرف
 همان بر یخاق بود؛ چو سیل کوهسارها

- ۳ -

ندامتا که همت؛ جوان بد از چه پیر شد
 نبودی غافل از جهان؛ جهان ترا اسیر شد
 کمان برم قرین بد؛ بخیله دستگیر شد
 که غافل از جهان شدی؛ دلت ز ملک سیر شد
 مشو تو غافل از خودت؛ که دشمنان دلیر شد
 مرو و بقول بد منش؛ که ذلتست بارها

- ۴ -

درین زمانه هر طرف؛ بفن سراغ داردا
 ز بهر راغ ملک خود؛ هوا ی باغ داردا
 یخی ترقی خودش؛ بکف چراغ داردا
 برای ضبط ملکها؛ چه دردماغ داردا
 خوردند روم و فرس را؛ بجا بلاغ داردا
 تو وقت را عبث مکن؛ بخیله و شکارها

- ۵ -

چرا که وقت نقد شد؛ ز وقت استعاره کن
 چرا که نیست فرصتی؛ بکار ملک چاره کن

= ۹۵ =

چرا که دشمنان دین ؛ احاطه کرده بزم کن

چرا که مسلمین بشو ؛ امید کرده چاره کن

چرا که حاجت وطن ؛ بکار شد ، نظاره کن

که ملت عاجز آمده ؛ زرنج انتظار ها

— ۶ —

حیات راجه میکنم ؛ وطن احیات من تویی

برای هر سعادت من ؛ وطن ؛ برات من تویی

اگر توفیق از کفم ؛ وطن ؛ مهلت من تویی

برای دین و هم شرف ؛ وطن ؛ احیاء من تویی

وطن ؛ تو کعبه منی ؛ وطن ؛ صلوة من تویی

محبت بچنان من ؛ چو بود هاستار ها

کابل ؛ فی ۲۰ ذی قعدة سنه ۱۳۳۱

قطعه

— دین مبین —

هزار شکر بدرگاه کرد کار غفور که گشته ایم شرفیاب دین حق مبین

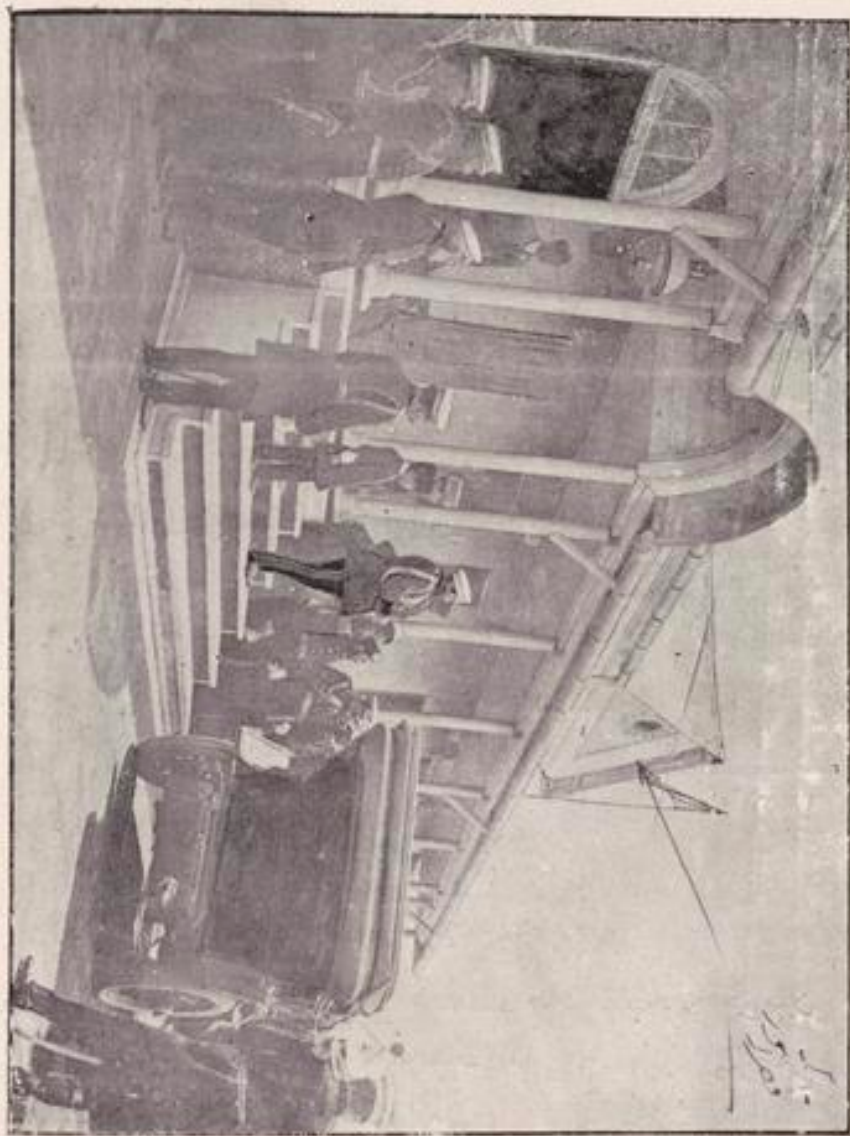
برآمدیم به این دین ز ظلمت دیجور بشاهراه هدایت قدم زدیم متین

همه سعادت و خوبی بدین اسلام است

سمند عزت و اقبال زین اسلام است



= ۹۶ =



یوم تشریف فرمائی ذات اعلیٰ حضرت (سراج الملة والدین) از سفر جلال آباد

قطعه

بمناسبت تشریف فرمائی موکب ذات اعلیٰ حضرت هایونی از جلال آباد
 ز تشریف تو در دلها نشاط آید مسار آید ز دیدار تو در جانها حیات آید قرار آید
 زبان خامه در وصف چو شاخ گل بیار آید «تو چون آبی گل آید غنچه آید نو بهار آید»

کابل: فی ۱ جمادی الاول سنه ۱۳۳۱

= ۹۷ =

﴿ يك سرمشق عجيب ﴾

روزی فرزندی یازده ساله ام (عبدالوهاب) را بنوشتن مشق مشغول دیدم . هم چنان مشغول ! که هیچ سرش از نوشته بالا نمیشد ! دو تخته کاغذ را سیاه مشق کرده ، و تخته سومین را بدست گرفته بود ! برای يك پدر ، از مشاهده ! احوال برتر کدام مسرت و افتخار تصور خواهد شد ؟ اما هزار افسوس که این مسرت و افتخارم بسیار دوام نوریذد :

برخاسته نزدیکشدم تا به بینم که چه مینویسد ؟ همینکه چشمم بر نوشته هایش برخورد : دستم را يك عشه ، وجودم را يك لرزه ، دلم را يك حسرت عظم را يك خیرتی استیلا نمود ! مگر آخند تا انصاف . آن طفل تعلم انصاف را سرمشقی که داده بود این شعر بود : بشنوید که جناب قآنی چه میفرماید :

من از شراب میخورم	بیا ننگ کوس میخورم
ببهار کام تهنیت	بزم طوس میخورم
پیشاله های ده منی	علی الرؤس میخورم
شراب کبر میچشم	منی مجوس میخورم
نه جو کیم که خو کیم	
پیرک کوکنارها	

اعتراض برخوبی و بدی این شعر نداریم ، بلکه شعرمند کور را در موضوع و موقع خودش از بلندترین اشعار طمطراق پردازانه مبالغه کارانه شاعرانه می بینیم . ولی افسوس و حسرت ما برینست که اینچنین يك شعر سرمشق تعلیم خط نویسی يك طفل نوآموز چنان میشود ؟ این نیست مگر ازینکه تحصیل ابتدائی در وطن عزیز ما از کتابهای اشعار آغاز میکنند

= ۹۸ =

و شعر خوانی و شعر نویسی در ذهنهای آموزند کان باشی داخل شده
با جان بدر میشود !

لاجرم مجبور شدیم که آن سر مشق را باره باره کرده فی البدیهه این شعر
ذیل را برایش نوشتم ، و تبدیل دادن مشقش را از آن شعر به این شعر امر کردم .

شراب آب شر بود	شرار آتش بدان
مخور. مخور که میشوی	تو با جنون هممنان
ز کبر میشوی بر	مجنوس میشوی عیان
به نزد خلق و حق شوی	تو شر مسارد در جهان
ز کو کنار و بیگ و چرس	کناره گیر هر زمان

که میکند ترا از بون

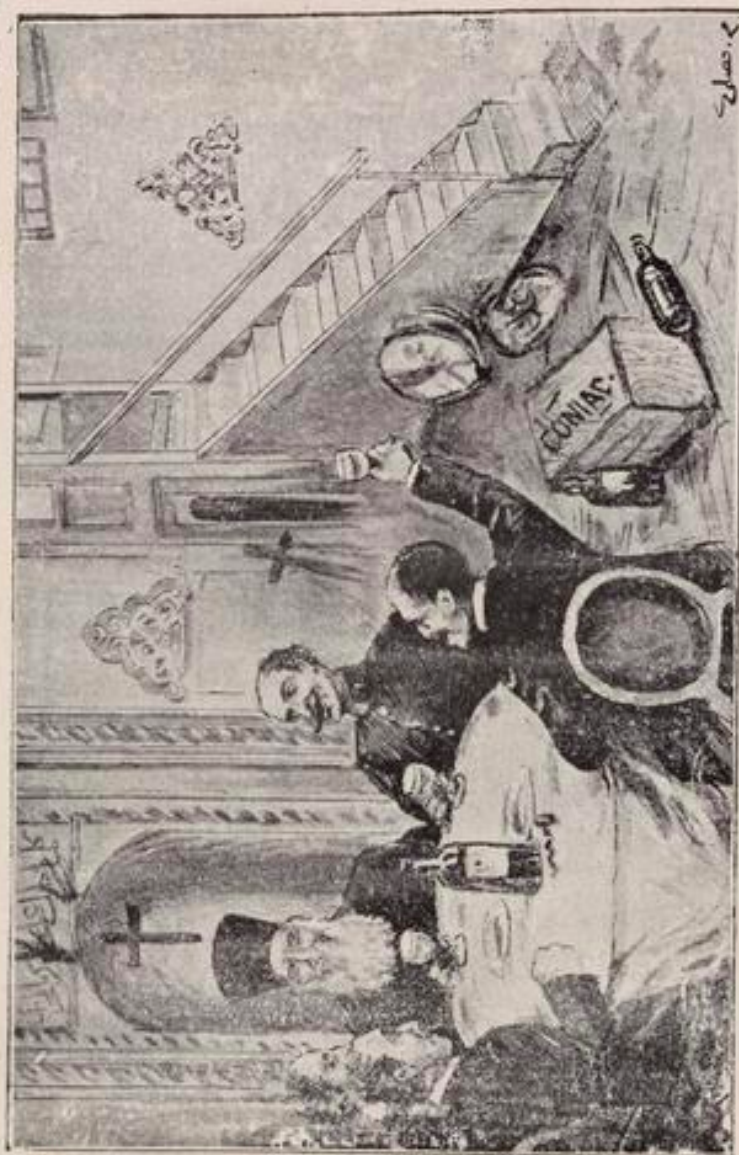
چسب و گیان بکارها

حرم باغ کابل : فی ۲۰ ذیقعدہ سنہ ۱۳۳۱



= ۹۹ =

الواح عبرت = لوحه اول



مینو شی بونانیها درجا مع (قواله) نام ملک عثمانی بمناسبت این لوحه گفته شده
 قطعه

مسجد بین که جای - جود است و ذکر حق میخانه گشته است از اخلاق زشت شان
 آویخته صلیب بمحراب و کوبدت: اینها همه شد است از اعمال نفس تان

= ۱۰۰ =

(لوحة دوم)



مزار شهیدان بالقان

یکی میگوید: — مار عیت، زیندار، صنعتکار، عبدالدار، اطفالدار بودیم.
 آیامار ابا اهل و عیال، پیر و اطفال، به انواع غذا بها و بی سترها چراقتل کردند؟
 دیگرش میگوید: — بیغض دین، به کین و حدت و تنلیت!

= ۱۰۱ =

سو مین میگوید: — بر ما گذشت! هیچ نباشد برای باز آیندگان خود
بنویسیم که با همدیگر خود میاورید، شجاعت و بهادری خود را بکشتن یکدیگر
صرف نکنید؛ همه مسلح شوید؛ لاکن سلاح خود را بر یکدیگر خود استعمال
نکنید. چون دشمن دین و وطن تان بر شما حمله آور شود، زن و مرد، به پیر
و جوان مدا فعه کنید تا مانند ما برایگان کشته نشوید!

ترجیع بند

این لوحه را به اینصورت تصویر کرده ام

— ۱ —

شی بود تاریک چون زلف یار	ز یک جنگلی مینمودم گزار
چه جنگل؛ مهیب و مخوف و سیاه	در ختنان سروش چو عفریت سار
زمین پر ز خون و هوا پر ده	بهر سو جسد های خونین نثار
به ترس و به لرزه اندوه و فکر	به آهستگی میشدم رهسپار
رسیدم بیک مقبر سهیمکین	ز اندیشه و غم شدم بیقرار
زیم و زاندوه در مانده کی	نشستم که یکدم شوم رستگار
نیا سو ده بودم دمی از تعب	که شد حالتی دیگری آشکار
صدای حزینی بگوشم رسید	که میگفت با نالش زار زار:

شهیدان ظلم فرنگیم ما

بخون وطن لاله رنگیم ما

— ۲ —

بحیرت شدم کین صدا از کجاست	چه جایست اینجا؟ که بس غم فراست
که باز آن صدا با غم و ناله گفت:	که این «روم ایلی» ملک اجداد ماست
زن و مرد و پیر جوان بیگناه	همه کشته قتل عا میم راست
اگر پرسی از قاتل ما که کیست	ز صرب و زیونان و بلغار یا ست

= ۱۰۲ =

هوگر از کما هم پرسی که چیست : بجز بغض دین فکر دیگر خطاست
نه عسکر بدیم و نه تیغی زدیم چرا کشته گشتیم حیرت رواست
هزاران اسف کاش خورد و کلان هم بودمان حاضری چون و غاست
بغفلت بدیم و بکشتیم خویش بلی خودکشی را همین يك جزاست
شهیدان ظلم فرنگیم ما
بخون وطن لاله رنگیم ما

۳-

ازین صوت محزون ازین خوش بیان بگرداب غم غوطه خوردم روان
زخود بخبر بودم از جوش غم که نا که دگر حالتی شد عیان
سه کالبد برا مد ز زیر زمین نه بد هیچ چیزی بجز استخوان
به پیش یکی لو چه سنگ مزار رسیدند با نا لهو با فغان
شنیدم که گفتند بایکدگر : — که مارا چو کشتند این وحشیان :
میا ئید تا بهر اخلاف خویش خصوصاً به اخوان افغانیان :
وصیت نو یسیم و آ که کنیم که غافل نباشند از مکرشان
شهیدان ظلم فرنگیم ما
بخون وطن لاله رنگیم ما

ده افغانان کابل : ۶ ربیع الاول سنه ۱۳۳۲



باغزار
و دند
یسنو

= ۱۰۳ =

لوحة سوم



بله اریان وحشی ؛ بعد از آنکه هتک عرض و ناموس زنان مسلمانان را
 بردند ، سرهای همان زنان را بریده برای یادگار با خود میبردند . این لوحه
 اینصورت تصویر کرده ام :

= ۱۰۴ =

شپروگرگ و سگ و کفتار و پلنگ و هم خرس
 آکشته چون میشود این جانوران میگردند
 کشته کی شد سبب مفترستی حیوان
 عذر معقول بود کشته کی جانوران
 بنگر این جانور وحشی بیدین لعین
 نیست از نوع بشر نیست از نوع حیوان
 این گروهیست که حیوانونه انسان باشد
 گریه بلغاری، و یونانی، و صربی تودمی -
 توبه این لوحه عبرت نظری می افکن
 دعوی مردی کند این سگ مردار بلبید
 ملعنت بیشتر از این چه بود غوری کن
 بعد از آن کشته و پیریده سرش را که بود
 (گر تمدن ز خجالت برود زیر زمین :-
 - اینچنین ملت وحشی و چنین قوم لعین
 حضرت عیسی و مریم، همه حواریون
 حضرت آدم و حوا با بغان میگویند
 همه حیوان درنده بود اما مجبور
 بهر سدر می خود همه کی تیز و جسور
 چون بود سیر شود رام و مطیع و مشکور
 کرد در درنده شود دور نه بود ز اهل قبور
 که از نوع بشر است و شده چون کلب عقور
 نیست از این و از آن، کرده ز بلغار ظهور
 همه مخلوق خدا کشته از ایشان منفور
 - نسبت نوع بشر؛ میشوی از مردمی دور
 که چنان وحشت و ظلمت و چنان غدر و شرور
 سر زنها بردو کرده به آن فخر و ضرور
 که بنا موس تسلط بخود است بزور
 یاد کاری ز برای دم این عیش و سرور
 - جای دارد که ز اور و پ بخود است ظهور
 اینچنین بدعت و اعمال قبیح منفور
 حاش لله که از این فعل نمایند حضور
 که ز نسل من و تو نیست چنین قوم مجور

ده افغانان کابل: ۶ ربیع الثانی سنه ۱۳۳۲



مین
دایه

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

= ۱۰۵ =

لوحة چارم



يك منظره دهشت و فرت آور و حشتمای بالقانیها

= ۱۰۶ =

يك وحشی صربی در خانه يك پیرمرد دهقان مسلمان داخل شده و
پیرمرد را بسته ، زن ششماهه حامله اش را شکم دریده ، و جنین را برآورده
به او میگوید :

— انتظار مکش ! بگیرسرت را پیش از سه ماه ! ...

این لوحه عبرت را به اینصورت تصویر کرده ام
(ترکیب بند سدهس)

— ۱ —

تجلی جلال حق ، تماشاکن تماشاکن
توقهر قاهر ، مطلق ، تماشاکن تماشاکن
تو این ظلم بغیر حق ، تماشاکن تماشاکن
تو این وحشی بدروغ ، تماشاکن تماشاکن
مگو نصرانی و مسلم ، مگو موسائی و بودا
مگو انسان ، مگو حیوان ، که باشد غیر از این اشیا

— ۲ —

اگر گویی که دین دارد ، کدامین دین بود آمر
که بنده دست شوهر را ، درد بطن زنش ظاهر
جنین را از رحم آرد ، برون و گویدش فاخر
بگیر اولاد خود حالا ! چرا باشی سه ماصابر
که من انسان بارحمم ، نخواهم انتظار تو
که من يك لحظه اولتر ، کنم خدمت بکارتو

— ۳ —

اگر گویی که انسانست ، انسانرا بود وجدان
چسان وجدان بود یارب ، که اینکارش شود آسان

= ۱۰۷ =

اگر انسان چنین باشد، تنفر باید از انسان
بدست و با وجود جسم او، بین بنگر بفعل آن
پس آنکه خود بدم حکمی، که آیا آنچه مخلوقست
مذش هرگز نمیکویم، خودش گوید چه مخلوقست

- ۴ -

بلی انسان بود اما، زنوع «یام یام» (۱) است این
به اینهم کی کنم باور، که بیهودم کلام است این
اسیرانرا خورد آنها، ولی دیگر مقام است این
نظر کن لوحه عبرت، تو هم میگو تمام است این
بسی فرقت ازین وحشت، به یام یامش مده نسبت
که یام یام آورد نفرت، ازین اعمال بر لعنت

- ۵ -

اگر کو بی سگ و کرکش، بغیرت آوری آنها
حجاب آرند ازین نسبت، بشور آیند و او یلا
که مارا چون دهی نسبت، بقوم بالقایشها
چنین اعمال بر لعنت، کجا آید زدست ما
بجز باغاری و یونان، بجز صرخی بی وجدان
بجز اقوام بی ایمان، کرا این صنعت و اتقان

(۱) یام یام بعضی اقوام وحشیه است که در جنگلهای امریکا، افریقا،
اوسترالیا زیست دارند. از عادات مکرر و هذو حشیه این اقوام یکی این است که گوشت
بخی نوع خود را بکمال لذت میخورند و چون یک قبیله بر دیگر قبیله دست بیابند
اسیرانرا مانند دیگر دواب و وحشی جاندار اعتقاد کرده میکشند، و میخورند!
در سقوت ازینها در قطعات مذکور خبلی کم نفری باقیها نده است.

= ۱۰۸ =

- ۶ -

تمدن کره‌مین باشد، هزا ران حیف برنامش
 اگر دین اینچنین باشد، زهی آغاز و انجامش!
 اگر تثلیث این باشد، بین اجرای احکامش
 درد بطن و برون آرد، خینها را زار حاش
 میان قطعه او روپ، چنین اعمال اجرا شد
 دو لهای معظم سیر بین این «درام» (۲) ها شد

ده افغانان کابل: فی غره رجب سنه ۱۳۳۲

آخر ترین شعری که گفته‌ام، و بعد از آن از شعر گوینی دم فرو بسته‌ام
 همین فرد زیلست:

فرد

شمعیم که جامد شده شعله و داغیم
 سردیم چو کافور ولی درد سراغیم

دارالسلطنه کابل ده افغانان: سنه ۱۳۳۳

(۲) درام بزبان فرانسوی، آن بازیهای ناک را میگویند که حکایات قتلهای فاجعه
 ناک المانکیز را نشان بدهد.

(انتها)

امضا

محمود ظریف زئی

= ۱۰۹ =



اود بر فن

بنام دیگر

— محمود نامه —

دیوانچه غزلیات

محمود طبریزی

(به ترتیب ردیف)

عزیز علی

= ۱۱۰ =



بسم الله الرحمن الرحيم

— ❦ مقدمه ❦ —

بعد از حمد لا تحصى خالق بی همتا جل و علی، و نعت شافع روز جزا
حضرت محمد، مصطفی علیه الصلوٰۃ و التحایا، و منقبت آل و اصحاب باصفا، و
دعای بادشاه بادانش و دین اعلی حضرت (سراج الملة و الدین) خلد الله ملک ابد
بر مطالعین کرام پوشیده نماید که :

در مملکت عزیز ما برای تدریس ابتدائی اطفال یک کتابی بنام (پنج
کتاب) متداول است که بعد از ختم القبای بغدادی، و سیاره عمه اول کتاب
قرائت شمرده میشود. کتاب مذکور موافق به مسمای خود از پنج نسخه
کتاب مرکب است که بغیر از یک کتاب آخری آن دیگر چهار کتاب آن همه
نظم است. دینی، اخلاقی کتابهاست. مثلاً کتاب اول آن که بنام (کریم)

= ۱۱۱ =

موسوم است از حکمت اخلاق بحث میراند که در یکچند ورق مختصر بسبقهای بسیار بر عبری انسا ترا رهبری میکند، و تنها برای اطفال پنج ده ساله فی بلد که برای مردان چهل ساله بیشتر مفید و زیاده تر نافع شمرده میشود. مثلاً چون این دوبیت ذیل را بشنویم تصدیق خواهیم کرد که این کتاب را مردمان چهل ساله باید بخوانند، و پسند از آن بردارد:

چهل سال عمر عزیزت گذشت مزاج تو از حال طفلی نگشت
همه با هوا و هوس ساختی دمی با مصالح ندید داختی
مقصود عا جز آنکه ما از تذکار پنج کتاب در اینجا تنها یک کتاب سوم آنست که آنرا (محمود نامه) بنام دیگر (محمود ایاز) مینامند این محمود نامه صرف یک دیوانچه مرد فیست که در هر ردیف یعنی هر حرف حروف تهجی یک یک غزلی دارد که هر غزل آن نیز مرکب از هفت هفت بیت است.

(ادب در فن) نام دیوانچه عاجزانه مانیز در خصوص ردیف، و تعداد ابیات غزلها تقریباً محمود نامه را پیروی و تقلید نموده است. اما در اصل موضوع فرق بسیاری در مابین این دو محمود نامه ها دیده میشود. محمود نامه پنج کتاب از لطافتهای می و پیاله، از گل و لاله، از باده و ساده، از حسن و جمال، از خط و خال، از غنچ و دلال، و امثال آنگونه حال و احوال بسط مقال دارد. محمود نامه ادب در فن از کلمات غلیظه و ثقیله مطوب، تفنگ، زغال سنگ، الکتریک، بایقوتاز، تلگراف، ریل و امثال آنچنان چیزهایی که از لطافت و نزاکت ادبیه هیچ اثری در آن دیده نمیشود سخن میزنند. هیچ شبهه نیست که ادیبان سخن سنج بر هر دو محمود نامه ها از انتقاد و اعتراض خود داری نخواهند توانست. محمود نامه پنج کتاب را اگر چه در فن شعر که شعبه مهم ادبیاتست موافق و مطابق خواهند یافت. زیرا اشعر از زمانهاست که بر بیان می نویسی و محبوب پرستی بنا یافته علی الخصوص

= ۱۱۲ =

غزل اکر از می و محبوبه ، و کل و باده بحث نراند چسان شعر گفته خواهد شد ؟ ولی باوجود آنهم ازین تنقید کسی آنها را منع نمیتواند که بگویند آیا اینچنین غزلهای مینوشی و ساده بوسی چسان میشود که از در سبهای ابتدائی اطفال خورد سالی شمرده شود که لوحه دماغهای شان از همه نقوش خالی ، و نقش پذیر هر رنگ معانی سفلی و علوی میباشد ؟

خواهید گفت : که مراد از می می وحدتست ، و مقصد از محبوب ، محبوب حقیقت است . بسیار خوب ! اما يك طفل نه ده ساله ازین بیت :
حدیث توبه و تقوی مپرس از محمود . دهد ایاز چو اور از می دو چار قدح
آیا چسان قدح نوش باده وحدت خواهند کردید ؟ یا آنکه از خواندن این بیت :
طاقت من طاق شد از غم آن سبز خط یکسر موینی بمن رحم ندارد فقط
چگونه بمحبوب حقیقت پی برده خواهند توانست ؟ هیچ شبهه نیست
که این اعتراض را بر محمود نامه پنج کتاب هیچ کسی ناحق و دور از صواب
نخواهد دانست در آغاز تحصیل هرگاه يك طفلی بر عدم توبه و تقوی بیک
دوسه قدح کشی باده پیمایا کرد ، و در پی نو خطان سبز خط بیرصبر و طاقت
شود نتیجه کارش بکجایان منجر خواهد شد !

چنانچه این تنقید و اعتراض بر محمود نامه پنج کتاب وارد میشود محمود نامه (ادب در فن) نیز از اعتراضات و تنقیدات ذیل تخلص کر بیان کرده نمیتواند :
مثلا اگر اشعار محمود نامه پنج کتاب بزبان آمده اشعار محمود نامه « ادب در فن » را بگوید :

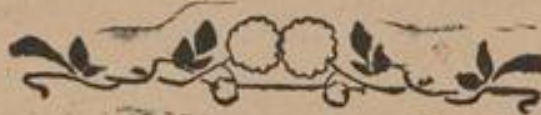
— آیا هیچ شرم نان نمی آید که به این تقالت و غلاطتی که دارید نام شعر را بر خود بگذارید ، و با فن نام چیز کافعی خود را آغشته ساخته در بازار ادب بجلوه کری جرأت ورزید ؟ شعر کجا ، و زغال سنگ کجا ! ادب کجا و طوب و تفنگ کجا ! شعر چیز است که بنیاد آن بر تخیلات لطیفه ، و تصورات لطیفه

حسن و جمال محبوبه کن پری مثال بنایافته باشد ، و از نشئه می و قلقل صراحی
بحث راند . هیچکسی شعر را ندیده و نشنیده که این جامه های کثیف فنون
معلقه را در بر کرده باشد .

بواقعی که در مقابل این سنگهای انتقاد محمود نامه پنج کتاب ، محمود
نامه (ادب در فن) بحز اظهار عجز خوشی چیزی گفته نخواهد توانست .
ولی بهمینقد رتسلی دل حزن کرده با خود خواهد گفت :

— چه باید کرد ! عصر عصر فن ، زمان زمان کار و ترقیست اگر چه من
از جاده ادب خارج قدم نهاده ام ، ولی جناب رفیقم نیز بر جاده ادب بنامها
حرکت نکرده . زیرا با وجودیکه تعلیم ابتدائی اطفال چون نونهال را در عهده
گرفته ولی هزار افسوس که بعوض شهد زهر برای شان بارید هد ، اگر
از من هیچ فائده نرسد ، باز هم شکر میکنم که خوانندگان خود را بر منتهیات
تشویق و ترغیب نمیدهم . رفیقم محمود نامه پنج کتاب هزارها هزارها
نسخه خود را بر نونهالان چنستان و وطن عزیز ما توزیع نموده ، پس چه میشود
که این محمود نامه ادب در فن بپجاره نیز یکبار یک چند نسخه خود را درین
چنستان بیفشاند . امید است که اگر نفی نه بخشد ضرری هم نرساند .

و من الله التوفیق



= ۱۱۴ =



رونی‌الف

(۱)

حسن ابتدا

هزاران حمد لا تخصی بذات حضرت یکتا
 که از کتم عدم آورد بیرون این همه اشیا
 بذات اقدسش وهم و گمان و فکر و اندیشه
 برد بی کر رسید یک خس بقعر عمق یک دریا
 بغیر عجز در تحقیق ذات بی کم و کیفش
 نیایی هیچگاه راهی بکنج عجز کن ما و
 صفاتش را بنام کر تجلیهای انوارش
 شود هر لحظه در عالم هزاران نورهاییدا
 تمام کائنات وجهه موجودات و نوع و جنس
 بود یک قطره در بحر محیط ذات بیهمتا
 بجز فرد هر ذرات این اجسام بیسایان
 عیان بینی تو یک نوری اگر باشی بحق دانا

= ۱۱۵ =

بِعلم و فن توغل کن نوای (محمود) عجز آورد
(ادب در فن) کند توضیح صنع حضرت مولا

-- § --

(۲)

رفو چکر هوا

(ملمع)

گرچه آن پیشین زمانه اب رفو چکر هوا
وان همه نقل و قصه اب رفو چکر هوا:

لیک خوبی و بدی هرگز نشد پنهان بدهر

چشمهای عبرتانه اب رفو چکر هوا

اتحاد و اخوت و همدردی در قرآن بود

لیک فهم عارفانه اب رفو چکر هوا

هر یک مطلع دولک دینار دادندی بشعر

دادهای مسرفانه اب رفو چکر هوا

از تجدد های امشالت صنع حق بدید

نوبسین زیرا پرانه اب رفو چکر هوا

باهزاران نفس شاه مانع از عید خواند

بی نمازی را زمانه اب رفو چکر هوا

گفت (محمود) اینسخن راجون (جلال) خوش مقال

خواب غفلت را فسانه اب رفو چکر هوا

= ۱۱۶ =



رویت یا

(۱)

مکتب

علم است چون جان ، جسم است مکتب نور است عرفان ، چشم است مکتب
فیض و سعادت ترفیع و عزت گر شوق داری ، این است مکتب
مکتب چه باشد ، سرچشمه علم آب حیات است جاری بمکتب
اولاد مکتب اولاد علم اند ام است مکتب اب است مکتب
نبود برادر گاهی برابر: — — بایار مکتب ، رحم است مکتب
از فیض لطف ای شاه عرفان تأسیس کردید هر نوع مکتب
(محمود) گوید بانثرو بانظم مدح و ثنایت اسم است مکتب

— § —

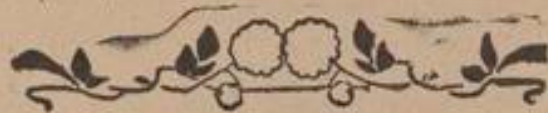
(۲)

کتاب

علم و فن نبود اگر نبود کتاب چهل بگریزد چو پیدا شد کتاب
یار جهانی فیض رحمانی بود جان و رحمان راییابی در کتاب
می شناساند ترا بر حال تو بعد ازان از حق کند آ که کتاب

= ۱۱۷ =

صد هزاران مکتب ارباشد چه سود چون نباشد بهر آن لکها کتاب
 مونس و ناصح شفیق و رهبر است همدم و یارو معلم شد کتاب
 (مطبعه) ما شین علم و فن بود هست محصولات علم و فن کتاب
 کرکتاب (محمود) بود در جهان کی شد منظوم عالم بی کتاب



زویف یا

یوروپ

گرچه در هر پنج قطعه کوچک آن شد یوروپ
 لیک آنها چون سها شد نیز اعظم یوروپ
 علم و فن از آسیا داخل به آنجا گشت لیک
 علم و فن شد آله تسخیر عالم در یوروپ
 از همه اوصاف صنعت حرفت و مال و درم
 بهره ور شد لیک از اخلاق بی بر شد یوروپ
 بهر یکجو نفع خود صد مزروع ویران کند
 نام آن شد نشر انوار تمدن در یوروپ
 گرچه باطیاره بر روی هوا پرواز کرد
 لیک از رجم شیطین شد بسی اتریوروپ
 هر کالی را زوالی در عقب موجود بود
 در کالات عروج کبر افسر شد یوروپ
 لاجرم وقت زوال گبرشد (محمود) ما
 جمله دینامیت گشته یک شرر خواهد یوروپ

= ۱۱۸ =



رویف تا

(۱)

بگذشت و رفت

وقت شعرو شاعری بگذشت و رفت	وقت سحر و ساحری بگذشت و رفت
وقت اقدام است و سعی و جد و جهد	غفلت و تن پروری بگذشت و رفت
عصر عصر موت و ریل است و برق	کامهای اشتری بگذشت و رفت
کیمیای از جمله اشیا زر کند	وقت اکسیر آوری بگذشت و رفت
خشم عفریت سیه صنعت بری	قصه دیو و پری بگذشت و رفت
قلکراف آرد خبر از شرق و غرب	قاصد و نامه بری بگذشت و رفت
سیم آهن در سخن آمد ز برق	تلفون بشنو کوی بگذشت و رفت
کوهها سوراخ و برها بحر شد	جان نشینی را کوی بگذشت و رفت
شد هوا جولان که نوع بشر	رشد بی بال و پری بگذشت و رفت
گفت (محمود) این سخن را و رفت	سعی کن — تبلیگری بگذشت و رفت

— § —

(۲)

تجارت

ای تاجر بازار هنر چیست تجارت دانی نه تجارت چه بود کیست تجارت

= ۱۱۹ =

سر مایه بازار ترقی ممالک	هرگز نشود بیش اگر نیست تجارت
از جمله چار عنصر دولت که شدار کان	خالک عنصر زرع آمده آیدست تجارت
چون آب که جاریست بهر هر درک اشجار	ملك است شجر آبك جاریست تجارت
درده اگر ت نفع يك آمد تو بشو شاد	میدان به یقین نیست ده و بیست تجارت
کوشش بودوسی وجد و جهد و تک و دو	سر مایه تاجر بخیز این نیست تجارت
(محمود) تجارت نبود سهل و تمسخر	فنیست تجارت همه علم نیست تجارت

— § —

(۳)

زراعت

از بهر بشر فیض حیاتست زراعت	وز بهر حیات تازه براتست زراعت
از دفتر انعام خداوند تعالی	مقبول براتست و سباطست زراعت
گویند زمین هست بشاخ بقراتما	چون غور شود راست بساطست زراعت
بی علم زراعت بزراعت نبود خیر	این فن همه کی برز نکاست زراعت
یکباره زمینی که به فن تربیه بیند	محصول وی از غیر سه قانست زراعت
بی علم نه زرعت و نه صنعت نه تجارت	علم و عمل و صبر و ثباتست زراعت
(محمود) نه زارع شده و نه توتاجر	این مدح سرایی چه صفاتست زراعت

— § —

(۴)

سعی

هر کس که بکوشش کند اظهار متانت	شک نیست که يك روز کند کسب سعادت
از باب هم محترم اهل جهانت	از سعی و کالات بیابانی همه عزت
نماز بشو تو به عرفان و کالات	از علم و هنرمی شوی شایسته حرمت

= ۱۲۰ =

تحصیل معارف بکن ای نور دو دیده تا آنکه شوی مرد مک دیده رغبت
 با کوشش و با سعی بشهر آه ترقی میبوی و همیکوش و بشو حائز قیمت
 انوار هنر لاله نثار است بدنیبا سعی شو و مردم بکشاجشم بصیرت
 با علم و هنر سعی چو شد منظم و همدم بی شبهه ز اقربان ببری کوی به سبقت
 که نظم و کهی نثر و کهی خوب و کهی زشت (محمود) همیکوید و قصدش شده خدمت



رویفنا

مکتب انان

باشد ضرور بهر و وطن مکتب انان زیرا که کور نیم و دگر نیم شد انان
 شد مکتب هدایت آداب هر ولد آغوش بر لطافت با شفقت انان
 پس هر زنی که علم و ادب دارد و کمال با شیر علم را به ولد میدهد انان
 تعلیم علم بهر زنان فرضتر بود زیرا که هست مادر نوع بشر انان
 هر مادری که علم و کمال و ادب نداشت طفلی که شیر داد شود کمتر از انان
 مکتب ز بهر نوع زنان آمده ضرور تعلیم علم فرض بود بهر هر انان
 (محمود) تا یکی غم مرد و زنان خوری تودر ذکور خیر چه دیدی که در انان



= ۱۲۱ =



رویف حمیم

زجاج

قیمت این نعمت مقبول کان باشد زجاج
 کی شناسی تا نکردی واقف فضل زجاج
 شیشه و آبکینه و بلورو آئینه هـ
 نامهای مختلف شد بهر آن صافی زجاج
 بهر فن و علم حکمت کیمیا طب و شیمیک
 شد حیات جاودانی از خیر آن زجاج
 گر نمیبودی زجاج صاف بیفش در جهان
 خانه ات تاریک و روزت شب میشد بی زجاج
 دور بین و آن تلسکوپ و دگر میکروسکوپ
 دور را نزدیک کرده ذره را خاور زجاج
 نعمت نور بصر کان از جهان افزونتر است
 کم چو شد عینک بیایی نور بخش است آن زجاج
 از زجاجی مشربی بگذر توای (محمود) ما
 سنگ زار است این زمین بشکسته هر دم صد زجاج



= ۱۲۲ =



رویفیج

تفنگ و کریج

زمانه ایست که الزم بود تفنگ و کریج جهان جهان تفنگ و زمان زمان کریج
 اگر تو خواهی که صلح عمومی در عالم نهد اساس مهیا بکن تفنگ و کریج
 زبون کشت بشر چونکه بی سلاح دید همان بجهله کند قصد با تفنگ و کریج
 تفنگ و توپ و کریج و فیوز و دینامیت هرا نقدر که فزون شده بی ضرب کریج
 بشر بقتل بی نوع خود چه استاد است هزار اختر عاتش بود نه این تفنگ و کریج
 به تحت بحر که آبست آتش افروزد تو طور پید بسین و مبین تفنگ و کریج
 هزار آتش سوزان بومیه طیاره بر یخت بر سرب طوب بی تفنگ و کریج
 در بدناات وز رهپوش و هم کرو و ازور ز طور پیل و ز ماشین کن و تفنگ و کریج
 بشر بقتل بشر جهله دیو و دد شده است کسی نماده چو (محمود) بی تفنگ و کریج



رویفیج

صبح

بهر هر کاری که داری زود شو بر خیز صبح چو نکه وقت فیض باشد زود شو بر خیز صبح
 صبح خیزی شهر پر و از اوج دعا است اگر تو خواهی صید مطلب زود شو بر خیز صبح
 صبحم تا غیر انقاس و سیحش در بغل عبرتی گیر از بهایم زود شو بر خیز صبح

= ۱۲۳ =

جمله طیر و وحش و پروانه نباتات و هوام جان ز فیض صبح گیرد زود شو بر خیز صبح
شب نشینی صبح خوابی را دهد باز ای عزیز صبح خوابی شد فلاکت زود شو بر خیز صبح
شب بخواب و صبح بر خیز و خدار ایاد کن کار کن در دین و دنیا زود شو بر خیز صبح
صبح صادق فیض خالق را نمایان میکند بشنوای (محمود طرزی) زود شو بر خیز صبح



رویفخ

هلال سرخ

دانی که چیست . معنی لفظ هلال سرخ باشد هلال زرد و چرا شد هلال سرخ
ای جان بدان که نیست سماوی هلال سرخ باشد زمینی بهر بشر شد هلال سرخ
یک هیئت شریفه ز جمعیت بشر در عهد که در خدمت و نامش هلال سرخ
هر جا که جنگ و قتل و قتل و مرض بود حالا مدد کند بطبابت هلال سرخ
دار و و هم طبیب و مداوات و زخم بیج گیرد و بجنگ خور دغم هلال سرخ
جمعیت هلال بود بیطرف بجنگ خدمت بنوع کرده نه شخصی هلال سرخ
(محمود) نوع انس به تیغ و به نار و دود میکشته است و باز بگوید هلال سرخ



رویف وال

اتحاد

حکم قرآن . بین شد اتحاد اصل این دین متین شد اتحاد

= ۱۲۴ =

حاکم روی زمین شد اتحاد	حزب واحد گر شود اسلامیان
پس چرا ام تروک دین شد اتحاد	اتحاد مسلمین فرض است و دین
خوار پیش ما چنین شد اتحاد	صد اسف بر حال ما اسلامیان
در میان مسلمین شد اتحاد	مبدأ و ما وای این لفظ شریف
از عرب تا سور چین شد اتحاد	تا که ما بودیم با هم متفق
مجنب از مؤمنین شد اتحاد	زختلافات و نفاق و تفرقه
در فرنگستان رصین شد اتحاد	دیگران بگیرفت و ما ماندیم دور
در حریفان عین کین شد اتحاد	بهر تقسیم زمین فرس و ترک
بهر بلع مسلمین شد اتحاد	اتفاق سه و دو بل جمله کی
متحد شو بر همین شد اتحاد	دم مزین (محمود طرزی) زختلاف

— § —

حسد

(۲)

آتش سو زنده بپند هر که شد یار حسد	حاسدان را همچو هیزم میخورد ناز حسد
ز هر بر کشتی مگر برد دل زدت مار حسد	میکنی تا کی حسدای دشمن علم و کمال
کار دار علم هستی میکنی کار حسد	میکنی پنهان توشه س علم را زیر سحاب
میکنی فخر و چو خر ماندی نه یار حسد	بازبان کفر کان جهل است و غدر است و نفاق
درد و دنیا دایما آتش بود یار حسد	بهر حاسد شد جزا ناز جحیم بر غضب
سوخت در ناز حسد تا شد گرفتار حسد	حاسدان این سراج نور پاش علم و فن
گشت اخبار ما (محمود) کسار «۱» حسد	تا زانوار سراج ملت و دین نور یافت

— § —

عرفان

(۳)

چون خدا قومی نمایان میکند
ذوق شاعران سوی عرفان میکند
کسار شکننده را گویند .

= ۱۲۵ =

علم و عرفان و تمدن هم هنر بهر ملکی حق چو احسان میکند
 بادشاهی عاقبتی فرزانه رهبر و هادی ایشان میکند
 شد (سراج ملت و دین) شاه ما نور او هر سو چو سراغان میکند
 نیت خیر و کمال و علم او روح بخشیده به افغان میکند
 علم و دین و عدل و رحم و عقل او ملک و ملت را گلستان میکند
 میکند (محمود طرزی) مدح او لیک بی اغراق و پنهان میکند



رویف ذال

کاغذ

نوگشت دنیا ز بجهاد کاغذ احیای علم است بنیاد کاغذ
 گرمی نبوددی کاغذ بدنیایا آیا چه می شد بر یاد کاغذ
 برک درختان یا پوست حیوان بدپیر انسان استاد کاغذ
 بر سنگ بنوشت بر خشت بنکاشت محروم کاغذ ناشاد کاغذ
 بعضی ز چین گفت بعضی ز اعراب ایجاد کاغذ ، استاد کاغذ
 هر کس که بوده ، صد آفرین باد بر همت او ز جسداد کاغذ
 امروز بشکر (محمود طرزی) کشته تمدن منقاد کاغذ



= ۱۲۶ =



دولف را

اخبار

گرچه در لفظ عرب جمع خبر شد اخبار
چند اوراق شده جمع و بهر ماه دوبار
خبر جمله عالم بتو گوید هر دم
گاه از دین و زدنیای کهی از حب وطن
تبع صریان وطن فکر و لسان ملت
احق خیره سر بخبر از حب وطن
باد شام چو خریدار کمال و هنر است
از ازل دشمن علم آمده جهل جاهل
حامی ملت و دین باد شه علم گزین
لیک یک نامه بر علم و هنر شد اخبار
میشود نشر و چو یک سلك گهر شد اخبار
هست در خانه و بغداد خبر شد اخبار
میدهد پند و ترادافع شر شد اخبار
هست اخبار؛ ترانبع و سپر شد اخبار
گودت نفع نشد جمله ضرر شد اخبار
زانسب کنج کهر مخزن زر شد اخبار
بخبر کی خوشش آید که خبر شد اخبار
چون پسندید به (محمود) هنر شد اخبار



دولف را

فیوز

چيست آن نقب هوا یعنی فيوز ناز بر اعدا هميرزد فيوز

= ۱۲۷ =

گرچه بارد از هوا باران و برف	آتش از روی هوا بارد فیوز
کله بینی چو یک قند او دوس	یجهای با حسابش شد فیوز
آله بس مد هس حرب و و غاست	جنگ ر اقبضی نباشد فیوز
از دهان طوب بر راس عدو	میرد پیغام غم هر دم فیوز
در وطن این نعمت عظمای حرب	از فیوض همت شه شد فیوز
آن سراج ملت و دین شاه ما	بهر حفظ ملک آورده فیوز
با مکافات و به تشویقات او	مرد افغان ساخت در کابل فیوز
میکنند (محمود طرزی) این دعا	غالب و فیروز بادا این فیوز



رویف

بایقوتاز

اینجه لفظ از ما نند است نام بایقوتاز	معنی آن چیست آیا چیست کام بایقوتاز
بایقوتاز لفظ فرنگی بوده و معنای آن	باده جنگ تجارت شد بحام بایقوتاز
این زمان باشد زمان بس عجیب روزگار	شد تنگ و توب زیر حکم ورام بایقوتاز
با تنگ و توب از یک تاهزارش می کشی	لیک خواهی کرد در امش بالکام بایقوتاز
دولت ایستالی خاین به اوز و پلان نکرد	آنچه عثمانی نموده با سهام بایقوتاز
با تجارت زنده باشد دولت او پزمین	چون تجارت منع شد آمد مرام بایقوتاز
مخرج بیع و شرای مال یوزب آسیاست	آسیا (محمود) باید ساخت دام بایقوتاز



= ۱۲۸ =



رویف س

حواس خمس

يك كائنات بر عظمت شد حواس خمس از جمله هستی بر برکت شد حواس خمس
 در اینجا هر آنچه که بینی و بشنوی و میچشی و میبینی شد در حواس خمس
 در چشم و گوش بینی و کام است این حواس بنگر که كائنات بود در حواس خمس
 آن لمس قویست که در جمله وجود و وجود هست و پور و نمود حواس خمس
 در كائنات آنچه ز اشیا بود بدید یا دید نیست عالم و یا خود شنیدنی
 (محمود) پیش حکمت خلاق كائنات يك حقیق خشك پیش نباشد حواس خمس



رویف ش

زود باش

وقت نقد است و ز نقد خود بگیر و زود باش
 نقد را سرمایه ساز و کار کن هم زود باش

از جمله ق
 از نفس
 به که مر
 (او) که
 آفرین
 هر چه

= ۱۲۹ =

وقت کرضایع کنی نقد و سرو سرمایه ات
 میشود مفقود هشدار و بشار و زود باش
 وقت اندر این زمان شد بس گران قیمت عزیز
 لحظه آنرا مکن بیهوده صرف و زود باش
 یا بدنیسا کار کن یا خارج از دنیا بشو
 هر چه خواهی کرد میکنی پسند گیر و زود باش
 زود بودن کار باشد دیر ماندن تنبلی
 دور باش از تنبلی در کار باش و زود باش
 کار نفع و سود آرد تنبلی نقص و ضرر
 بگزر از نقص و ضرر در سود باش و زود باش
 ریل را بشکر توای (محمود) عبرت گیر و زود
 زود باش و زود باش و زود باش و زود باش



رویف ص

رقص

در جمله قومهای بشر عادتست رقص	هر قوم را ولی بدگر صورتست رقص
از رقص ملتی نبود خالی هیچ قوم	رقص نورپ و لیک همه لغت است رقص
یک که مرد و زن که زنان هم برهنه روی	سینه بسینه گشت چه بد بدعت است رقص
(بالو) که مجلسیست برای فجور و فسق	بهر معا شقه همه این حیلست رقص
آغوش نیم برهنه زنهایه (بالها)	باز است هر هر که به اور غبت است رقص
هر شوهر زنی که به پیش زنی دگر	رفت و برگشت رقص، همان دعوت است رقص

= ۱۳۰ =

(محمود) دین حق همه آداب و نیک شد بیغیر نیست رقص یورپ شهوت است رقص



رویف ض

عرض

هر زنی را که بود ناموس و عرض شد عزیز دهر با ناموس و عرض
عرض و ناموس است روح عایله جان و مالو نام شد ناموس و عرض
عرض از مرد است وزن حافظ بران شد حیات مرد از ناموس و عرض
عفت و عصمت حیا و ننگ و دین بهر زن زیور بود ناموس و عرض
حسن و مال و اصل و نسل و صد هنر باشدش هیچ است بی ناموس و عرض
نیست از جنس بشر حور است و نور هر زنی را که بود ناموس و عرض
قیمت زن پاش (محمود) از جهان هست افزون لیک با ناموس و عرض



رویف ط

خط

از نقطه ضعیفه پدیدار گشته خط لیکن چنان قویست که شد کائنات خط

= ۱۳۱ =

از نقطه که مرکز چشم نام است محدود کن بسوی فلك يك دو تار خط
 خطين مستقيم بلا انتها رود شد كائنات تا به ابد اين دو تار خط
 كرسوى اينجهان توبه تحقيق بنگری اشكال مختلف بود ، اشكال هم ز خط
 از مستقيم و منحنى و منكسر خطوط اجسام شكل بسته چه استاد كشته خط
 كرسطح كرمود و كركرد و وركره از خط پديد آمده و ز شكلهاى خط
 غير از خطوط هندسى تحرير هم خط است (محمود) علم و فن هم پيدا شده ز خط



دیفظ

ذوق و حظ

بحر است بیکران که ورا نام ذوق و حظ
 هشتاد تا که غرقه نگر دی بذوق و حظ
 افراط هر چه زهر بود لیک فرط این
 منجر بود بماتم و نامست ذوق و حظ
 باخواندن و مطالعه دل زنده میشود
 دل را کشد بسینه مرضهای ذوق و حظ
 کردایما بذوق و صفای عمر بکزرد
 آیا چه قدر ماند بایام ذوق و حظ
 در هفته دوروز اگر ذوق و حظ کنی
 شش روز را ز کار و عمل گیر ذوق و حظ

= ۱۳۲ =

از هر فلاکت است بتر ذل و فقر حال
افلاس شد نتیجه افراط ذوق و حفظ
(محمود) ذوق و حفظ حقیقت در هنر
تحصیل و جدو جهد کمالست ذوق و حفظ



رویفع

شرع

شرع راه راست باشد از کجی دور است شرع
شرع حق و عدل باشد ناحق نبود بشرع
در محاکم اگر تو بینی ناحق و غدر و غبن
آن زحاکم دان نه از احکامهای عدل و شرع
عدل و شرع وجهله قانون حقوق معدلت
بهر اصلاح و قوام خالق شد موضوع شرع
کریه موضوعش موافق باشد و از غدر یاك
شاهرا عدل باشد حق و احقاقست شرع
و ربود در شرع نفس قاضی و مفتی شریك
ظلم کرد نام آن هرگز نمیکوئیم شرع
رشوت آن ظلمست کوناق کند حق صریح
بهر هر کس عیب باشد لیک زهر آمد بشرع
تابکی (محمود طرزی) حاکمان پنهان کند
ظلمهای خویش را با نامهای عدل و شرع

(۱)

تأیید

(۲)

چون

= ۱۳۳ =



رویت غ

دروغ

غار باشد، عیب باشد، بهر مرد و زن دروغ
 لیک بازن دوست و با مردان بود دشمن دروغ
 از تکاب کذب ذلت، شرمساری میدهد
 پیش خلق و حق شوی مخجول از گفتن دروغ
 گرچه این فعل بدمردود، میباید است و عیب
 لیک در این عصر (بولتیکیل) بود پرفتن دروغ
 شد دروغ، مصلحت آمیز به از راستی
 فتنه انگیزی مکن بر مصلحت بشکن دروغ
 قول (سعدی) را عمل کن مصلحت آمیز باش
 راستی با دوست، میگوی و تو با دشمن دروغ
 جمله (بولتیکیل) بشعر حافظ و سعدی بود
 آن مروت و آن مدارا (۱) مصلحت افکن دروغ (۲)
 راست کرداری کن ای (محمود) تا وسعت رسد
 راست باش و راست گوی و راست رو مکن دروغ

(۱) حافظ میگوید . —

آسایش دو کیتی تفسیر ایندو حرف است بادستان مروت بادشمنان مدارا
 (۲) سعدی میگوید . — دروغ مصلحت آمیز، به از راستی فتنه انگیز.
 چون بعلم بولتیکیل او رو یا نظر کرده شود اساس آنرا بر همین چیزهای یابیم .

= ۱۳۴ =



رویف و

معارف

ای نو هوس علم دبستان معارف جهدی کن و میشو تو سخندان معارف
جمع است معارف که شده جمع ز عرفان شو بهره ورا از مفرد عرفان معارف
کر معرفت حق بود مقصد و اقدام این جنس بیایی تو بد کان معارف
ور آرزوی ثروت و مسعودتی دنیا باشد هوس، یابی ز احسان معارف
گر هر دو بود مقصدت ای معرفت آگاه یا بی بخدا بار ز همیان معارف
شد یخبری ضد معارف تو بضد بین بشناس بضد قدر نمایان معارف
(محمود) شناسانی هر چیز بدنیسا مبینی شده بر پایه ارکان معارف

— § —

تلگراف

(۲)

چیست آن سیمی که گویندش خطوط تلگراف
کو خبر آرد بیک لحظه ترا از کوه قاف
اسم اعظم برق و آن دیو وری و وحش طیر
زیر حکم آصف علم است بی لاف و کراف
خارقه، یا معجزه، یا سحر، یا افسون نبود
علم بود و علم با جهل آمده اندر مصاف
سیم آهن را نگر کز علم جان پیدا نمود
با تو میگوید سخن مردم زهر و صاف صاف

= ۱۳۵ =

علم داوود است کاهن در کف او موم شد
سیم را برداشت بی سیم از هوا شد تلگراف
تلفون و همگرا موفون و همی سیم و سیم
سحر بردازی این عصر است کی باشد خلاف
تا یکی (محمود طرزی) پیش یار نکته دان
کوی از علم و خودت بی بهر ماندی چون خلاف (۱)



ردیف ق

ق

غرب — شرق

بشنوید ای دوستان این ماجرای غرب و شرق
عبرتی گیرید از اسرارهای غرب و شرق
شد طلوع آفتاب از غرب شد نزدیک حشر
فلاش کویم من ترا از رازهای غرب و شرق
آفتاب و غرب و شرق و حشر میباید روز
فهم منی کن چو هستی آشنای غرب و شرق
وقت استغفار و توحید است ای اخوان دین
متحد گردید در وقت و غای غرب و شرق
شرق از علم و تمدن مطلق الانوار بود
آه صد افسوس بر تبدیلهای غرب و شرق

(۱) خلاف درخت بیدنی نمرا گویند.

= ۱۳۶ =

اتحاً دو علم و صنعت، ثروت و سعی و عمل
 بود در شرق و بشدد در منتهای غرب و شرق (۱)
 تا قلم داری بکف (محمود طرزی) در سخن
 آ کهی ده قوم را از نکته های غرب و شرق



دیفک

(الکتریک)

روشن شده جهان بضای الکتریک سرعت مجسمست بیای الکتریک
 ذات یگانه خالق این کائنات ژرف پیچیده دهر را بردای الکتریک
 جذبست و دفع خاصه اجسام کائنات برپاشده جهان بعضای الکتریک
 از دور و دلك و از حرکت شد ظهور او کرات جمله محفظه های الکتریک
 این طفل نورسیده بیا نامده هنوز بگرفته عالمی به لوائ الکتریک
 دوری و ظلمت و همه تعطیل بیای دهر یکسوشده است از نعمای الکتریک
 کابل ز فیض شاه منور شده، ازان : (محمود) گشته شعر سرای الکتریک

— § —

(۲)

خاک

هر چه بیجوفی بیابی بی سخن بافن ز خاک سیم و زر از خاک پیدا گشت و هم گلشن ز خاک
 (۱) منتهای غرب لندن . منتهای شرق ژاپن .

= ۱۳۷ =

معدن سنگ زغال، و غاز و سیاه و نمک
 کندم و جویشگر، قطن و عنبر را بر بین
 خاک را گویند تیره هم سیاه و هم کثیف
 نور تیل گاز و استیلین و، هم غاز هوا
 اشرف مخلوق شد نوع بشر بنگر که او
 کی بود هر خاک یکسان پیش (محمود)

اسرب و ارزیز و کلس و هم مس و آهن ز خاک
 ناریال و بانس و باعوباب (۱) و هم ارزن (۲) ز خاک
 این غلط باشد بین دنیا شده روشن ز خاک
 جمله پیدا شد ز خاک و خاک شد معجز ز خاک
 شد خیر مایه اش از خاک و هم مدفن ز خاک
 خاک افغان مقدس شد مراد من ز خاک



رویف گ

(۱)
 زغال سنگ

انوارها پدید شده از زغال سنگ
 ظلمت بجای نور کجا اینجا حکمت است
 (غاز هوا) که روشنی شهرها از اوست
 ما شبنم جمله کار کوه کره زمین
 این رو سیاه را تو بین صنعتش به بین
 هر حدید هر حرکات حیات و ش
 (محمود) در وطن بود این جوهر عزیز

ظلمت ز ما بعید شده از زغال سنگ
 تاریک شب سفید شده از زغال سنگ
 هر ضیا مفید شده از زغال سنگ
 درد و ریس مدید شده از زغال سنگ
 چون زندکان حدید شده از زغال سنگ
 ماشین چه خوش نوید شده از زغال سنگ
 موجودونا امید شده از زغال سنگ

— § —

(۲)

طوب و تفنگ

صلاح و صلح عمومی بود ز توپ و تفنگ
 امان و راحت و آسودگی ز طوب و تفنگ

(۱) باعوباب بزرگترین انواع نباتات در صنف شجر

(۲) ارزن کوچکترین حبوبات است در صنف غله

= ۱۳۸ =

اگر چه بهر شر و رست و جنگ و قتل و قتال ولی نتیجه صلح آمده ز طوب و تفنگ
 ز ترس قوت همدیگر اند بسته دهن بهین که صلح عمومی شده ز طوب و تفنگ
 اگر تو خواهی که جانی بری ز حرص بشر به عهد نامه مبین سازش و طوب و تفنگ
 چو دید قوت و زورت که هست افزونتر بصلح و نرمی و الفت رود ز طوب و تفنگ
 اگر ز طوب و تفنگ بدید بی بهره همان دم آوردت صد بلا ز طوب و تفنگ
 اگر بصلح بود آرزوت ای (محمود) بچنگ حاضر و آماده شوز طوب و تفنگ



دیفیل

(۱)

ریل

از عجایبهای عصر ما یکی ریلست ریل راحت و ثروت سعادت جمله گی ریلست ریل
 ریل بهر ملک رکهای حیات دل بود دل بود بایخت و هر سو قاصدش ریلست ریل
 آن خطوط آهنین ریل بر روی زمین هست بنداری که سبیل آهن ریلست ریل
 آنچه عصر آهن است کانداز زمین و هم هوا سیمهای تلگراف و جاده ریلست ریل
 آنچه دجالست کوداز دجیم و هم نعیم آنکه خرمای ذهب ریزد همان ریلست ریل
 تلگراف و ریل با همدیگر خود ملصق اند تار برقی پیشوا و رهبر ریلست ریل
 شعر فنی گفتن (محمود) از فن ادب گر چه دور افتاده لیکن خامه اش ریلست ریل

— § —

(۲)

تحصیل

معارف گلستانی دان که ریختنش بود تحصیل معارف عندایی خوان که الحانش بود تحصیل
 مکار اهل معارف بگذرد باقی بود نامش حیات جاودان علمت و برهانش بود تحصیل

= ۱۳۹ =

می‌بزم. معارف. میدهد از جهل آزادی
بدور افتادگان علم جان بخشد. ضامینش
معارف شد غذای روح جای آن بود مکتب
معارف جمع آگاهی بود اندر زبان ما
بیامحمود از فیض. معارف تازه کن جانرا
خسارت دیدگان را رفع خسراش بود تحصیل
معارف نامه لطف است عنوانش بود تحصیل
جهالت در دجانه کاهت در مانش بود تحصیل
که از شر جهالتها ننگه بانش بود تحصیل
بنای قصر جان عرفان وارکانش بود تحصیل



رویف میم

(۱)

قلم

چه عظمت چه شوکت به شاه قلم
قلم کر کند قصد جنگ و جدال
کر اصلاح خواهد بنوع بشر
قلم زنده کرد است نوع بشر
سخن از قلم شد جهالتگیر وقت
نه توپ کروپ و نه تیغ دودم
به (محمود طرزی) قلم شد نصیب
بود دا یمای خسیر خوا قلم

— § —

(۲)

رشوت

رشوت بود آن ماده و مکروب. مظالم
کز دشت آن لرزه برفتد به عوالم

= ۱۴۰ =

رشوت چه بود راشی و از مرتبش کیست	ناحق کن حق گشته به انجمله مکالم
رشوت درم و مال چه نقدی و چه جنسی	راشی بود آن کس که بدادن شده عالم
شدمرتشی گیرنده رشوت که کند زود	حق باطل و باطل کندت حق بمظالم
از حق چه قدر فرق بود تا عدم حق	این است که رشوت دهد این علم بظالم
ظلمست بمعنای حقیقی همه رشوت	عدل است که از رشوت ظلم آمده سالم
(محمود) گذر از سخن رشوت منحوس	رشوت بسربام ضلال است سلام (۱)

- § -
(۲)

غزل

ما پیش چه بودیم درینوقت چه گشتیم	بودیم بر قنارویه راحت نه نشستیم
آسوده کی و عیش و سقاها و تنعم	بگذاشته بودیم و پیش هیچ نکشتیم
در یک کف ماسیغ شجاعت بد کر کف:	میزان عدالت بدو آفاق کر قفیم
در نشر حق و لغو اسارت عقب علم	هر لحظه دویدیم و زدودیم و نهشتیم
افسوس که این فضل و کالات و عدالت	ما ترک نمودیم و در هر هیچ نهجستیم
محدود نمودیم علوم و زحدودش	یک خطوه چو بیرون نهشتیم گذشتیم
(محمود) چو محدود نمودیم در علم	تحدید ترقی شد و محدود نشستیم



رویف نون

(۱)

خلق حسن

رسی بمنزل عرفان ز فیض خلق حسن رسی بمحفل جانان ز فیض خلق حسن

[۱] جمع سلم است که بمعنی نردبانهاست .

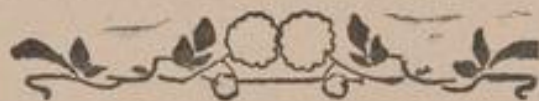
= ۱۴۱ =

بخوی بدچوشوی شهره میشوی مذموم
 ز علم و هر هنر و هر کمال بهره نبرد
 جمال و زیور و زینت چه فائده بخشد
 ز بهر عاری صریان ز فیض خلق حسن
 شوی چو شمس نمایان ز فیض خلق حسن
 شوی خلاص بمیدان ز فیض خلق حسن
 زیار که خداوند انس و جان (محمود)
 نیاز میکند ایمان ز فیض خلق حسن

— § —

(۲)

کسیکه در دل او نیست حب خاک و وطن
 رسول گفت که حب و وطن ز ایمانست
 بمحفظ و خدمت او لحظه مشو بیباک
 بنوش باده حب و وطن ز خاک و وطن
 چو گشت حب و وطن جای در دل مات
 عدو به لرزه افتد میشود هلاک و وطن
 وطن بحب و وطن قائم است و هم محفوظ
 که هست حب و وطن تیر سهمناک و وطن
 ز حق نیاز کند عاشق و وطن (محمود)
 که دشمنان و وطن باد زیر خاک و وطن



رویف و او

مرو مرو

ای جان مکن غرور به آنسو مرو مرو
 شیطاں غرور کرد تو با او مرو مرو
 کبر و غرور خصلت دون همتان بود
 نفست عزیز دار بهر کومرو مرو
 کبر و غرور دیگر و دیگر علو نفس
 بهر غرور خود به تکاومرو مرو
 هر جایی میشوی که نمایی غرور خویش
 ای خود نما چو مردم بی رومرو مرو

= ۱۴۲ =

تحقیر میکنی همه خلق و بخود بین
خود بین شو و بشو اپی جادو مرو مرو
باشد اگر ترا مرض سخت و مهلکی
پیش طیب تند تر شو مرو مرو
«محمود» راه کبر مکن متهم که او
مرشد به او نموده که هر سو مرو مرو



رویف

اعانه

از هر بشر فضل عظیمیست اعانه
معنی اعانه مدد هم دگر آمد
محتاج و ضعیفان بی نوع بشر را
در جهان اشیا جهان یکنظر افکن
گر ابر به باران مددی روی زمین کرد
آن روی زمین نیز مدد کرد به دانه
گر شمس به جذب و کشش و گرمی انوار
جان داد بسیار شد او نیز روانه
[محمود] چو انسان شده اشرف ز همه نوع
باید به اعانه نکند هیچ بهانه



رویفی

سمی عمل

خلق خوش و کالو علم جهد جدو هنروری
میکندت عزیز خلق میبردت برتری

= ۱۴۳ =

عیش و صفا و ذوق و حفظ جمله ملال میدهد
کار بکن که کار تو بهر تو گشته سروری
کار چون تخم و سعی شد مزرعه حیات او
گر نگیری نداد کار به که ز کار بگذری
سعی و عمل دوشهریست بهر توای خردسرت
بال و پرت کشا بین تا به کجا همی پری
وقت تو نقد عمرتست صرف مکن عبت و را
فایده گیر هر زمان تا تو ز عمر برخوری
سعی و عمل اگر شود مدام علم و عقل و فن
کوه و صحاری و بحار میکنند مسخری
بند بگیر از سخن هیچ بین بقا یلش
نیکوئی متاع بین به بد کان که ننگری

- § -

(۲)

ترقی

علم است که بنموده بما راه ترقی
علم آماه محبوبه دلخواه ترقی
بیعلم و هنر نیست ترقی بدو دنیا
از علم بحق میرسی همراه ترقی
جان علم و جسد مکتب و اولاد وطن خون
جهل است مرضهای جگر گاه ترقی
از علم و ز مکتب بوطن نام نبودی
گر لطف نمیکرد بمشاه ترقی

= ۱۴۴ =

اینعصر سراج است که هر سوشده روشن
از پرتو رخساره چون ماه تر قی
از هست شه دولت و هم ملت افغان
چون برق روا نست بشهره تر قی
(محمود) ز اخلاص دعا که ید و خوا هد
عالی شود این ملک هوا خوا تر قی

آخر ترین شعری که گفته ام ، و بعد از آن از شعر کو بی دم فرو بسته ام
همین فرد ذیلت : فرد

شمعیم که جامد شده شعله و داغیم
سردیم چو کا فور ولی درد سراغیم

ده افغانان دار السلطنه کابل : سنه ۱۳۳۳

استهبا

تمام شد

محمد طریز



= ۱۴۵ =

قیافت محمود طرزی در دار السلطنة کابل



— مصنف این کتاب —
مدیر و سر محرر جریده سراج الاخبار افغانیه
محمود طرزی —

= ۱۴۶ =

فهرست مند رجات

(پراکنده)

عنوان های مند رجه

صفحه	
۴	یکد و سخن در باب طبع کتاب
۷	ترجیع بند
۱۵	سفر بعد از وفات پدر
۱۸	از الهامات الهامه - توحید حضرت خالق و حید بلسان فن هیئت جدید
۱۸	وسعت سما
۱۸	کهکشان
۱۹	منظومه شمس
۲۰	ابعاد سیارات
۲۱	الهامه
۲۳	تاریخ ولادت فرزندانم عبدالوهاب
۲۴	عشق وطن
۲۸	هیئت اجتماعیه - ترجیع بند
۳۴	جغرافیای مختصر ممالک افغانستان
۳۴	المقدمه
۳۴	افغانستان
۳۵	تحدید حدود
۳۵	ولایت غربی
۳۶	ولایت شرقی
۳۷	ولایت شمالی
۳۹	ولایت جنوبی

= ۱۴۷ =

عنوان مند رجات	صفحه
تعریف پایتخت و کربز مدح صاحب تاج و تخت	۴۲
در مدح حضرت نائب السلطنه صاحب افخم	۴۹
در مدح حضرت معین السلطنه صاحب افخم و تاریخ تولد حضرت خلیل الله طول الله عمره	۵۱
تاریخ ولادت فرزندان عبدالنواب	۵۳
تاریخ ولادت فرزندان عبدالفتاح	۵۴
قطعه تاریخ مکتب حریه سراجیه در دار السلطنه کابل مکتب	۵۴ ۵۵
توحید خالق یگانه بزبان مولید ملا نه	۵۶
نباتات	۵۶
جهادات	۵۶
حیوانات	۵۸
احوال انسان	۵۹
حاکمیت انسان بر دیگر حیوانات	۶۰
حکایت بر سبیل تمثیل	۶۱
تنهایی	۷۱
مرثیه مینا	۷۳
غزل	۷۶
باغ شاهی	۷۷
قطعه جوابیه در جواب قطعه بر فی	۸۱
یک حکایت متعلق محاربه طرابلس غرب	۸۱
حکایه مافوق را الز قرار ذیل بنظم تصویر کرده ام	۸۳
یک تبریک بمناسبت لیله مسعوده جشن ولودی ذات اعلی حضرت	۸۳

= ۸۴۸ =

صفحہ	عنوان مندرجات
۸۴	قطعه بمناسبت صلح عمومی
۸۴	قطعه دعائیہ ذات اعلیٰ حضرت
۸۴	ایضاً
۸۴	دعا و استدعا از لسان حال زینکو کراف
۸۵	قطعه بمناسبت مظالم اورویا و ملحوظ بودن جنگ عمومی
۸۵	قطعه تاریخ ولادت حسین رانغب
۸۶	چار بیتی
۹۱	لوحہ حکمت -- چاروب کش
۹۳	مشاعرہ باجناب قاضی
۹۵	قطعه در صفت دین مبین
۹۶	قطعه بمناسبت تشریف فرمائی موبک ذات اعلیٰ حضرت ہمایونی
۹۷	یک سرمشق عجیب
۹۹	الواح عبرت -- لوحہ اول قطعه میخانہ ساختن یونانیہا مسجد را
۱۰۰	لوحہ دوم = مزار شہیدان بالقان
۱۰۳	لوحہ سوم = بلغاری وحشی سرزنہار ابریدہ
۱۰۵	لوحہ چارم = یک منظرہ دہشت آور



مندرجات ادب در فن

۱۱۰	مقدمہ
۱۱۴	ردیف الف = حسن ابتدا
۱۱۵	رفو چکر ہوا

= ۱۴۹ =

صفحه	عنوان مند درجات
۱۱۶	ردیف با = مکتب
۱۱۶	کتاب
۱۱۷	ردیف پا = یورپ
۱۱۸	ردیف نا = بگذشت و رفت
۱۱۸	تجارت
۱۱۹	زراعت
۱۱۹	سعی
۱۲۰	ردیف نا = مکتب انان
۱۲۱	ردیف جیم = زجاج
۱۲۲	ردیف چ = تفنک و کریج
۱۲۲	ردیف ح = صبح
۱۲۳	ردیف خ = هلال سرخ
۱۲۳	ردیف دال - اتحاد
۱۲۴	حسد
۱۲۴	عرفان
۱۲۵	ردیف ذال - کاغذ
۱۲۶	ردیف را - اخبار
۱۲۶	ردیف زا - فیوز
۱۲۷	ردیف ژ - بایقوتاز
۱۲۸	ردیف س - حواس خمس
۱۲۸	ردیف ش - زود باش
۱۲۹	ردیف ص - رقص
۱۳۰	ردیف ض - ناموس و عرض

= ۱۵۰ =

مصحفہ	عنوان مند درجات
۱۳۰	ردیف ط — خط
۱۳۱	ردیف ظ — ذوق وحظ
۱۳۲	ردیف ع — شرع
۱۳۳	ردیف غ — دروغ
۱۳۴	ردیف ف — معارف
۱۳۴	تلکراف
۱۳۵	ردیف ق — غرب وشرق
۱۳۶	ردیف ک — الکتریک
۱۳۶	خالک
۱۳۷	ردیف گ — زغال سنگ
۱۳۷	طوب و تفنگ
۱۳۸	ردیف ل — ریل
۱۳۸	تحصیل
۱۳۹	ردیف م — قلم
۱۳۹	رشوت
۱۴۰	چه بودیم و چه شدیم
۱۴۰	ردیف نون — خلق حسن
۱۴۱	وطن
۱۴۱	ردیف واو — مرو مرو
۱۴۳	ردیف ه — امانہ
۱۴۲	ردیف ی — سعی عمل
۱۴۳	ترقی
۱۴۴	آخر ترین شعر

= ۱۵۱ =

جدول خطا و صواب کتاب را کند

صواب	خطا	سطر	تصحیفه
صد	حد	۳	۸
که	له	۶	۱
انهاك	آنهاك	۱۳	۱
کرد	کردد	۳	۱۱
بخصد و	بخصد	۱۳	۲۰
هزار	هزار	۲۱	۲۵
شخص	شخصی	۱۷	۲۹
تذکراف و	تذکراف د	۷	۳۲
شهد وار	شهدار	۱۵	۳۵
دفاع	دفاع	۲۰	۳۵
بتون	بتون	۱۰	۴۲
همه	هم	۹	۴۶
سراج	سراج و	۱	۴۷
دین و علم	دین علم	۱	۴۸
لملة	لمة	۸	۵۴
سگینی	سنگی	۱۹	۵۶
اوج و	اوج	۲۰	۱
انجره	انجره	۴	۵۸
عشقست	عشقت	۸	۵۹
شد	شده	۳	۶۰
هست	هست و	۱۰	۷۹
سراج	سراج و	۱۰	۸۳
پیرو	پیر	۲۰	۱۰۱
ظلمست	ظلمت	۹	۱۰۴
جینینها	خینینها	۴	۱۰۸

= ۱۵۲ =



اعلان

مطبوعات مطبعة مبارکه عنایت از آثار قلمیة محمود طرزی

عدد

(۱)

مختصر جغرافیای منظوم افغانستان

اول اثر مختصریست که برای نمونه در آغاز بنیاد مطبعة مبارکه عنایت بحجیم کوچک بقدر سه صد نسخه طبع گردید، و از طرف حضرت عالی معین السلطنة صاحب افخم هدیه کو یار مردمان هوسکاران عرفان بر ایگان توزیع و تقسیم شد. نسخه ازان باقی نمانده.

عدد

(۲)

سیاحت بردورادور کره زمین

بهشتادروز

دوم کتابیست که در مطبعة عنایت بزور طبع آراسته گردیده، (رومان — یعنی ناول) است که بر فن جغرافیا مستند میباشد این کتاب در اصل بزبان فرانسوی از قلم (ژول ورن) نام فاضل رومان نویس بسیار مشهور فرانسویسی که در فن رومان نویسی فنی یک شخص بینظیری میباشد تألیف و تحریر یافته است (محمود طرزی) از ترجمه ترکی آن بفارسی ترجمه کرده است. از

= ۱۵۳ =

يك شرط بسیار عجیبی بحث میراند که گویا (فلیاس فوق) نام يك جنگل‌مین
 انگلیزی در خصوص سیر و دور کردن خود را بهشتادروز بر تمام کره زمین
 در لندن با دیگر جنگل‌مین‌ها بسته و از لندن برخاسته از راه پاریس بهارسیل،
 و از آنجا از راه سویس به بمبئی برآمده و تمام هندستان را از غرب بشرق طی
 نموده به کلکته رسیده است و تمام بحر محیط هندی را پیچوده به ژاپن؛ و تمام
 بحر محیط کبیر را قطع کرده، به سافرانسیسکوی امریکا برآمده است، و
 از آنجا همه قطعه امریکای شمالی را از غرب بشرق پیچوده به شیکاگو، و از آنجا
 همه بحر محیط اطلسی را قطع کرده پس به لندن رسیده است که بواقعی اینهمه
 سیر و سیاحت تمام دور کره زمین را بهشتادروز تمام بسر آورده و شرط را برده
 است. و واقعات عجیب و مشاهدات غریبی دیده و افتتاح کرده است که
 انسان را از مطالعه آن يك لذت و حلاوت عجیبی دست میدهد، و در عین زمان
 مسایل مغلقه فن جغرافی را حل، و کروی بودن زمین را ذهن نشین میسازد.
 و خواننده آن چنان میپندارد که با سیاح یکجا گردش میکند. بر کاغذ رنگه
 بخط خوش حروفات تیب طبع شده و موجب زینت يك کتابخانه ارباب
 عرفان شمرده میشود. در کابل قیمتش تنها (۲) دوریه کاپی است.

در اطراف ولایات داخل مملکت اجرت داک
 بران ضم و علاوه میشود.



= ۱۵۴ =

◀ عدد ▶

- ۳ -

از گلزار هنر و صنعت و از گلزار هنر و صنعت

سوم کتابیست که در مطبعه مبارکه عنایت بزیور طبع آراسته گردیده است. این یک اثر ادبی است که تألیف خود «محمود طرزی» میباشد. از بسی آثار ادبیه و حکمیّه جمع و ترجمه و از قراچه خودش نیز بسی آثار قلمیه را جامع است. از هر رقم مقالات ادبیه بسیار لذیذ و شیرینی را حاوی است که خواننده آن از هر محیفه آن روایح رنگارنگ گلستان خیال را میبشد، و از هر مقاله آن ثمره های لذیذ بدیع چمنستان طبیعت را میچشد. از هر دهن سخنی میشنود و از هر چمن سمنی میریاید. بر کاغذ رنگه بحسن خط و حسن ترتیب طبع گردیده. قیمتش ارزان. منافعی بسیار است در نفس دار السلطنه تنها (۲) دور و بیه کابلی قیمت دارد. در اطراف ولایات داخله اجرت داک بران ضم و علاوه میشود.



= ۱۵۵ =

عدد

(۴)

سپیدک در جو هوا

چهارم کتابیست که در مطبعه مباحه عنایت نیر نور طبع آراسته گردیده و در
مان - یعنی ناول - است که از آثار قلمیه تصویریه (ژول ورن) فرانسوی
نژاد میباشد. (محمود طرزی) از ترجمه ترکی آن بزبان شیرین بیان فارسی
ترجمه کرده است. استنادگاه این رومان نیز بر علم و فن میباشد. و اگر گفته
شود که ژیلینها، و طیاره های این وقت حاضر اساساً از قوه تصویریه همین
ناول (سیاحت در جو هوا) از قوه بقل آمده است هیچ مبالغه نباید شمرده
چونکه درین رومان دو فرقه ارباب فن را نشان داده که یکی طرفدار آن فکر
است که بقوت اجسام خفیفتر از هوا با تطبیق قوت موتور بهو ابالابر آیند که آن
از رقم ژیلین های وقت حاضر است. دیگری طرفداران آن فکر است که
حاجت جسم خفیفتر از هوا نباشد و سر راست بقواعد فن میخانیک و قوت
الکترونیک بر هو ابالابر آمده حاکمیت را بر کرده هوا اثبات نمایند که آن از رقم
طیاره های وقت حاضر است. این است که این رومان بر همین قاعده آخری
استناد یافته یک کشتی هوایی تصویری ساخته و (روبور) نام مهندس با عمله
خود و رئیسهای طرفداران مقابل را که بدزدی آنها را در کشتی خود نشانده
بیک قوت و صنعت خارق العاده سریع اطراف کره زمین را از روی هوا دور
و سیاحت میکنند. و خوانندگان خود را در عالم خیالات صنعت و غرائب
هوا پرواز لذت و حلاوت مینمایند. اینهم (۲) دور و بیله کابلی قیمت دارد
و در اطراف ولایات اجرت دالک بر آن ضم و علاوه میگردد.

= ۱۵۶ =

عدد

(۵)

روضة‌العرفان

نجم کتابیست که در مطبعه مبارکه عنایت بریور طبع آراسته گردیده .
 [تألیف محمود طرزی] میباشد . اخلاقی ، حکمی دینی يك اثریست که از
 کتابهای معتبر بعضی ترجمه و بعضی از فریحه نوشته شده است . يك صیقل
 جلادهنده ذهن و قلب شمرده میشود . از احادیث شریفه متعلق اخلاق حسنه .
 از فضل علم و معرفت . از تراجم احوال . از نصایح . از جل حکمیه و غیره
 مانند يك کنجینه پر کوهی میباشد . هر هوسکار علم و کمال را يك نسخه آن
 ضرور است . نسبت بمنافع بیکرانیش قیمتش خیلی ارزانست . تنها (۲)
 دو روپیه کابلی در دار السلطنه و اجرت داک برای ولایات علاوه میشود .

عدد

(۶)

سیاحت در زیر بحر

این ششم کتابیست از آثار مطبوعه عنایت که اینهم (رومان - یعنی
 ناول) است که استناد بر علوم بحریه و فنون طبیعه دارد . (زول ورن) درین

= ۱۵۷ =

اثر خود چنان يك كشتی محیر العقول را تصویر کرده و آن را بر چنان معقولات
فنی تطبیق نموده که انسان را حیرت دست میدهد. کپتان آنرا يك شهزاده
مسلمان هندی تصور کرده که از سلاله (سلطان نیو) ست و بیک حس شدید انتقام
گرفتار انگلیز هادر قمر بحر را بجو لان تازی افتاده و هر جا که کشتی انگلیزی را می
بیند آنرا غرق میکند که نتیجه این تصور خیالی که سی سال پیش ازین (زول
ورن) فرانسوی تصویر کرده بود درین وقت با تحت البحر های المانی بحقیقت
پیوسته است. و يك عالم فرانسوی به تصادف ناگهانی درین کشتی می افتد و از زیر بحر
کره زمین را بار بار دور میکند و خوار قات عجیب و غریب بحر را تماشا می کند.
خواننده که این رومان را بخواند چنان میندازد که در همان کشتی نشسته و بسیر
اعماق بحر های محیط در آمده است. این رومان خارق العاده عجیبه را نیز (محمود
طرزی) از ترجمه ترکی آن بخارسی ترجمه کرده است و با تصاویر در مطبعه مبارکه
عنایت بطبع رسیده است (۳۶۰) صحیفه يك کتاب با تصویر دار بسیار اعلایست
که تنها (۴) چهارمین کابلی در دار السلطنة کابل قیمت دارد و در ولایات اطراف
اجرت دال بر آن ضم و علاوه میشود.



= ۱۵۸ =

عدد

(۷)

بخیرة این کتاب

این هفتم کتاب آثار مطبوعه مبارکه عنایت است یک (رومان - یعنی ناول) بسیار دلپذیر برینظیر است که (ژول ورن) تمام قوه صنعت و مهارت رومان نویسی خود را در این اثر خود نشان داده است. اینهم مستند بر علم و فن نوشته شده. چونکه یک بحیرت آدمی که از حوایج ضروری که زنده گانی انسانی بران موقوف است هیچ چیزی را مالک نبوده در یک جزیره از جزیره های بحر محیط جنوبی غیر مسکون و از راه رفت و آمد کشتیهای بیرون از نتیجه قضا و فلاکت یک بالون می افتند و بقوت علم و فن حوایج ضروری خود را انداز می کنند و در ظرف دوسه سال جزیره را آباد می سازند. این رومان تفریح رومان سیاحت زیر بحر است احوال کشتی خارق العاده (نوتیلوس) و (کپتان نمو) که در کتاب سیاحت زیر بحر بهم و پوشیده می اندوختی که این کتاب (جزیره پنهان) تا به آخر خواننده شود سر اسر آشکار و هویدا میشود. افکار خواننده این رومان در عالم های عجیب و غریبی بجزولان نازی می آید. این رومانرا نیز از ترجمه ترکی آن (محمود طریزی) بفارسی ترجمه کرده است و با تصاویر بسیار بدیع و بحسن طبع و حسن کاغذ به بسیار اعتنا طبع گردیده است تقریباً (۵۰۰) صفحه یک کتاب جسیه است که قیمت آن تنها (۶) شش روپیه کابلی در دار السلطنه کابل، و در اطراف ولایت اجرت داک بران ضم و علاوه میشود.



= ۱۵۹ =



یاد آوری

همه این آثار، مطبوعه عنایت رالز نفس، مطبعه مبارکه عنایت در ده افغانان از نزد
 — عبد الرؤف خان — سر مرتب، وازدکان (غلام محمد) در
 بازار کتاب فروشی متصل مد رسه شاهی وازدکان (باز محمد) در بازار ارک
 بقبعتهای معین آن شایقین آن خریداری کرده میتوانند.
 از خارج مملکت افغانستان اگر کسی آرزوی خریداری آنها را داشته باشند
 بامدیروسر محور سراج الاخبار افغانیه مخبره کنند.

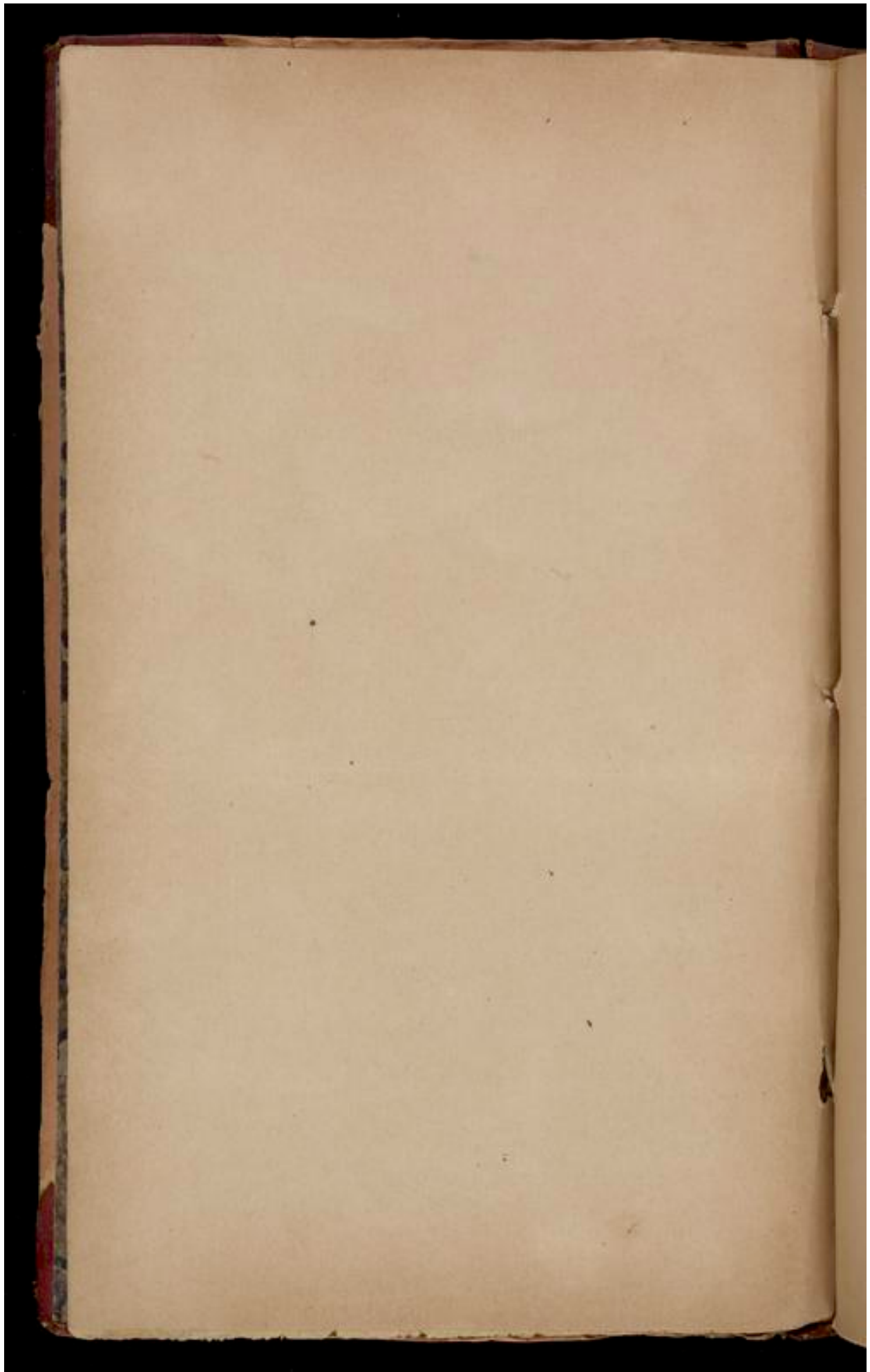


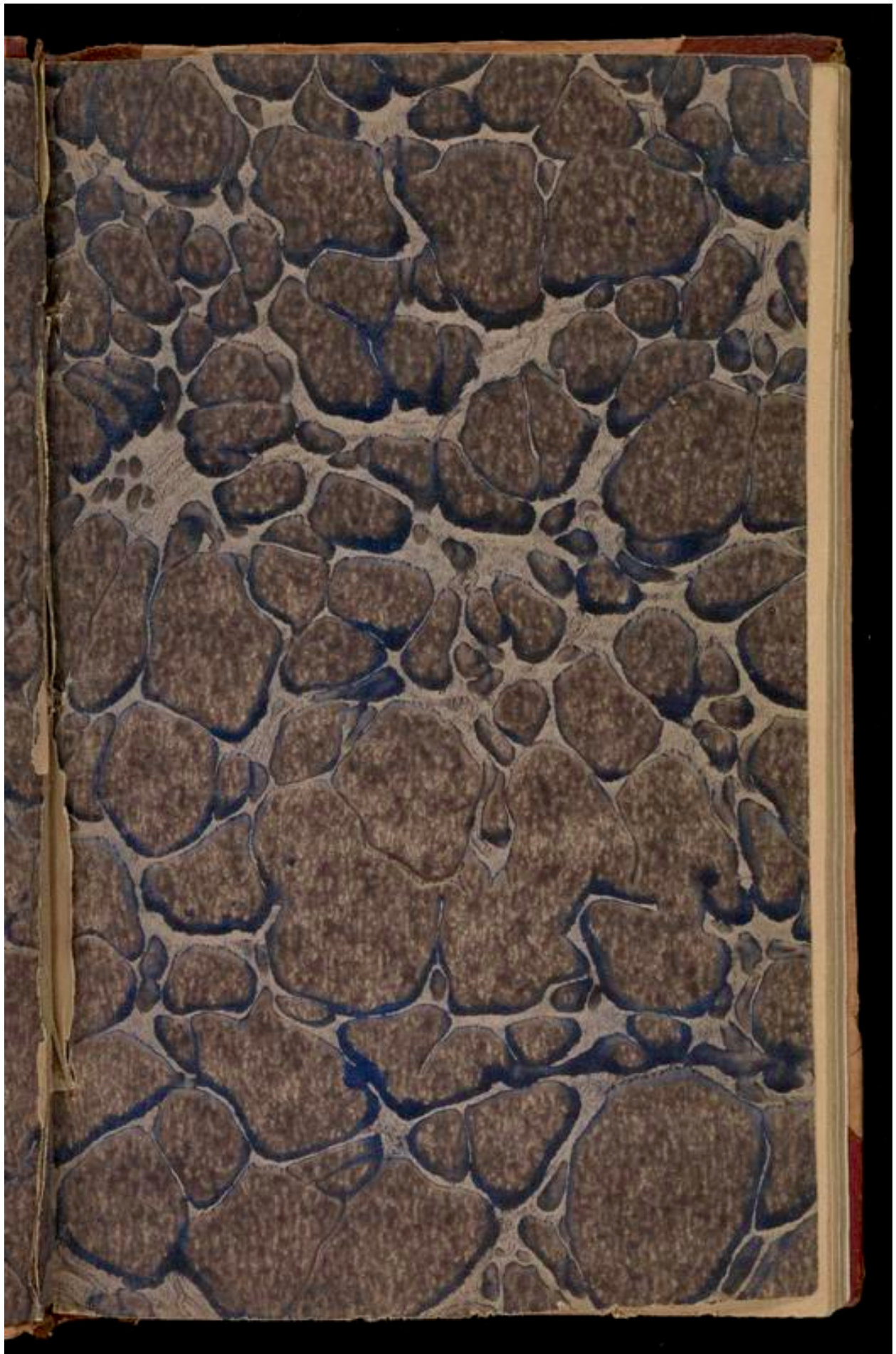
= ١٦٠ =



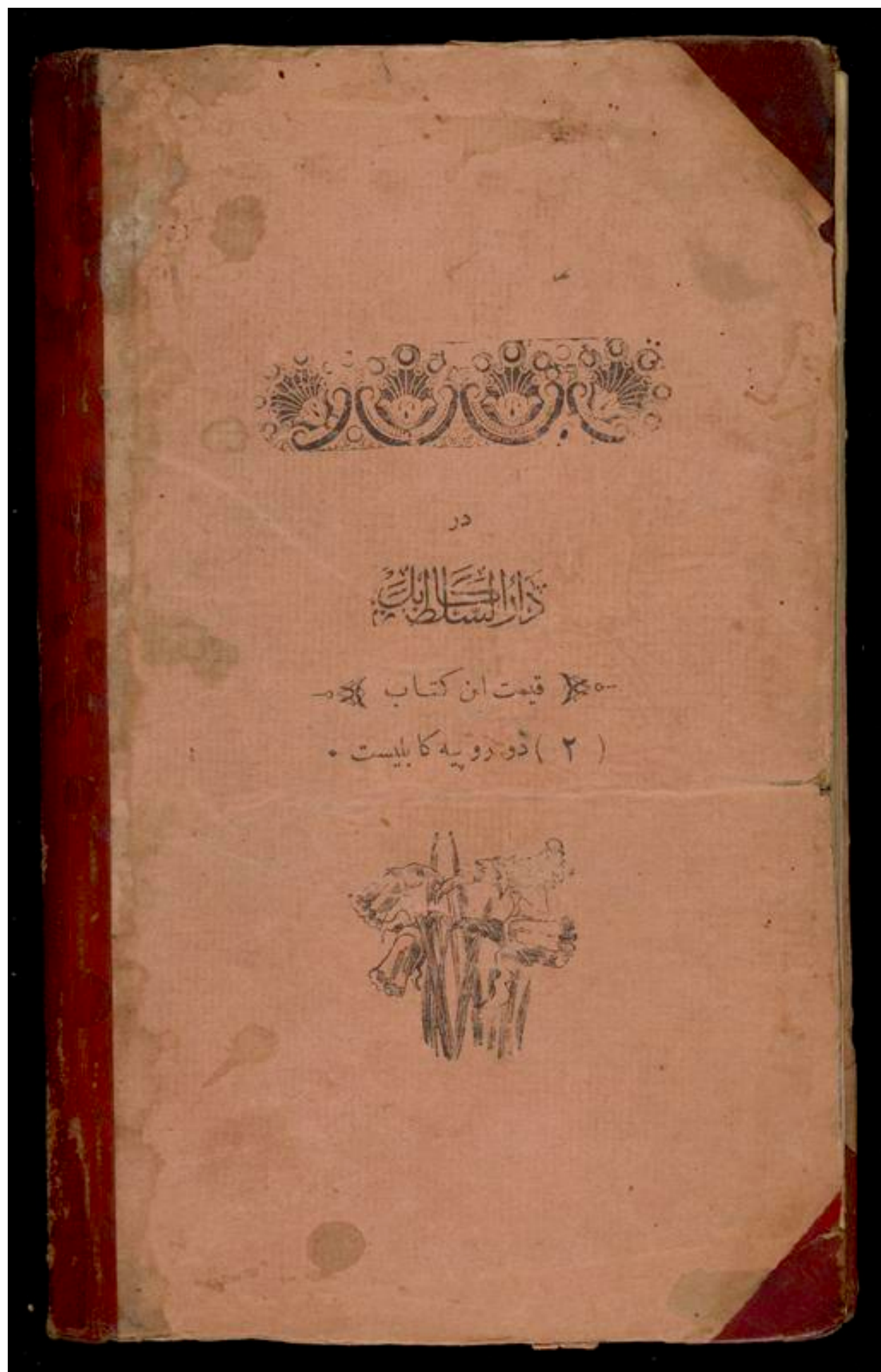
كَلَامُ الْإِمَامِ

كامل
السلطنة









Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library